

جهان آخرت یقیناً وجود دارد!



محمد تقی صرفی پور



سپاس بیکران خداوند حکیم و صلوات فراوان بر سرور انبیاء حضرت محمد مصطفی و
اهل بیت طاهرینش

اعتقاد به جهان بعد از مرگ، جزو اصول دین اسلام است. و هر مومنی باید به عالم
غیب ایمان داشته باشد.

دلایل وجود عالم دیگری بعد از مرگ زیاد است. هم دلایل عقلی و هم دلایل نقلی.

یک دلیل عقلی برای معاد: چون خداوند حکیم و عادل است باید پس از مرگ
دادگاهی وجود داشته باشد تا در آن به خوبان پاداش و بدان را مجازات نماید. به
کسانی که دستورات خدا را اجرا کردند بهشت بدهند و کفار و منافقین را که با
دستورات خدا مخالفت کردند جهنم ببرد.

یک دلیل نقلی برای معاد: در تمامی کتب اسمانی بویژه قرآن کریم که بیش از هزار
ایه درباره معاد است به جهان پس از مرگ تصریح شده و پیامبران الهی همه به عالم
بعد از مرگ اذعان داشته و هشدار داده اند.

بعضی سوال می کنند مگر کسی از عالم دیگر آمده که بگوید آخرتی وجود دارد؟

جواب می دهیم بله فراوان افرادی بوده اند که به عالم آخرت سفر کرده اند و
دوباره به دنیا برگشته اند. به عنوان نمونه عزیز پیامبر و هفتاد نفری که با موسی نبی به
کوه طور رفتند و مرده هایی که عیسی نبی زنده کرد اشاره نماییم.

همچنین قرآن فرموده شهدا زنده هستند. در این مورد در زمان ما داستانهای واقعی از ارتباط گرفتن شهدا با خانواده و دوستان و افراد دیگری وجود دارد. که نشان یقینی از عالم آخرت است.

همچنین وجود مبارک امام زمان علیه السلام که بیش از هزار سال عمر کرده اند جزو اعتقادات ما است و در این رابطه افراد زیادی هستند که حضرت را مشاهده نموده اند. و این هم جزو ایمان به غیب می باشد.

ما در این کتاب داستانهای واقعی در مورد سفر به آخرت یا کسانی که به نحوی جهان دیگر را مشاهده کرده اند می آوریم امید است بر اعتقادمان به عالم غیب افزوده گردد.

تابستان 1402. کرمانشاه

روایت عجیب نویسنده کتاب خاطرات شهید زنگی آبادی از ظهور دوباره شهید پس از شهادتش /

صدای زنگ تلفن من را به خود آورد. بی اهمیت به صدای زنگ مشغول جمع آوری ورقه ها شدم. باز هم صدای زنگ. ورقه ها را جمع می کردم و به درون کارتن می انداختم. باز هم صدای زنگ تلفن. روزهای گذشته را با خود مرور می کردم. باز هم صدای زنگ تلفن. از آقای کرمانی درخواست کرده بودم نگارش زندگینامه یکی از سرداران را به من بسپارد. باز هم زنگ تلفن. آقای کرمانی مسئول چاپ کتاب های مربوط به کنگره بزرگداشت سرداران بود. باز هم زنگ تلفن. آن روز یک کارتن پر از برگه داده بود دستم. باز هم زنگ تلفن. برگه ها مجموعه ای از گفتار خانواده، دوستان و همزمان سرداری شهید بود. باز هم زنگ تلفن. با مطالعه برگه ها و رفتم. باز هم زنگ تلفن. نا امیدانه احساس کردم این همه خاطره از شهید قابلیت تبدیل شدن به اثری داستانی را ندارد. باز هم زنگ تلفن. از طرفی پروین، لایلا و سهیلا با دیدن کارتن دلخور شده بودند. باز هم زنگ تلفن. میدانستند تا چند وقتی که نگارش کتاب را در دست دارم من را بسیار کمتر خواهند دید. باز هم زنگ تلفن. اما چه کنم؟ زندگی خرج دارد؟ باز هم زنگ تلفن. باید کاری کنم تا داستان جذاب شود. باز هم زنگ تلفن. می توانم از تجربه ای که در نگارش دارم برای خلق داستانی جذاب استفاده کنم. باز هم زنگ تلفن. حال آدمی را داشتم که بین زمین و آسمان معلق است. باز هم زنگ تلفن. و این زنگ تلفن. چه سماجی دارد. باز هم زنگ تلفن. احتمالاً یکی از خوانندگان است. باز هم صدای زنگ تلفن. و باز هم این بیست و پنجمین بار است که صدای تلفن بلند می شود. تعداد زنگ ها را شمرده بودم. گوشی را برداشتم.

.....سلام علیکم. بفرمایید

علیکم سلام. می خواستم بگویم شما می توانید برای رفع این به ظاهر مشکل، از صناعات داستانی . برای پرداختن به خاطرات استفاده کنید و جای دست بردن در آن کاری کنید که خواندنی تر شود

!!حیرت زده شده بودم. او چه کسی است که ذهن من را می خواند؟

شما؟

من زنگی آبادی هستم

!ببخشید. کی؟

یونس زنگی آبادی

خشکم زده بود. سریع گوشی را گذاشتم. با چشمانی از حدقه در آمده به پنجره خیره شده بودم. زل زده بودم به دو چشم که در میان تاریکی هویدا شده بود. دو چشم پر فروغ و مهربان در طرح محوی

از یک سر. دو چشم پر از لطافت و لبخند. حسی که داشتم حیرت بود نه ترس. فضا بسیار دوستانه بود. دوباره زنگ تلفن به صدا در آمد. بی اختیار گوشی را برداشتم. من خوابم یا بیدار؟

دوباره همان صدا بود. سر تا پا گوش شده بودم

من برای ترساندن نیامده ام. بلکه برای ادای حقی که بر ذمه توست آمدم. هر عباسی یک حسین دارد و هر حسینی یک زینب و هر زینبی، شمشیری است در نیام که باید برآید. من این شمشیر را در دست تو می گذارم. زیرا از خدا خواستم که یک بار چون عباس شوم و یک بار چون حسین. به وقت عباس شدن بی دست شدم و به وقت حسین شدن بی سر. مرا از پاهایم شناختند. این ها را می ... دانی.....خوانده ای

یعنی من انتخاب شده ام؟

ما خود را تحمیل نمی کنیم. بلکه در دل ها جا می کنیم

باید چه کنم؟

حق را ادا کن. حق این اثر آن است که مرا طوری در یادها برانگیزد که در قیامت برانگیخته می شوم. کامل، نه شرحه شرحه، آن طور که در دنیا شدم. اگر حسین را سر بریدند و عباس را دست، آنان قیامت نه با سر و دست بریده که با اندام کامل خویش برانگیخته خواهند شد و من نیز که مرید آنان

بوده ام، چنینم. پس تو خاطرات مرا که چون جسم دنیایی ام شرحه شرحه است، همچون جسمی که
. در قیامت برانگیخته می شود، به اندام کن. با سر و دست . بخواهی می توانی

می خواهم. پس حتماً می توانم

مرا نه ناظر خود، که خواننده ای فرض کن که با کلمه به کلمه تو پیش می آید. به هر جمله ات قد
. می کشد. اگر کتاب تو جسم باشد، من روح آنم

. من مفتخرم

.از تعارف کم کن

. حرف دلم را زدم

... برای آن که به مکان مسلط شوی، به روستای زنگی آباد برو

آیا ارتباط یک طرفه است ؟

همین طور تلفنی ؟

تو اراده کن من می آیم. به هر صورتی که بخواهم. من اذن از خدا دارم . منبرای زینب شدن اجازه گرفته ام.

ناگهان تلفن شروع کرد به بوق ممتد زدن. گوشی را گذاشتم. حجمی از سوالات به من حمله ور شد. یعنی خواب می دیدم؟ واقعاً او سردار شهید، حاج یونس زنگی آبادی بود؟ درباره این واقعیت با چه کسانی مشورت کنم؟ چه کسی باور می کند شهید با من تماس تلفنی داشته است؟ چه کسی باور می کند خیره شدن من به دو چشم مهربان و خندان را؟ به هرکسی توضیح دهم باید برایش قسم جلاله بخورم. آخر باور کردنی نیست. باید اولین کاری که می کنم از مخابرات پیگیر تماس شوم.

تمام شب واقعه را مرور می کردم. صبح اولین کاری که کردم پیگیر تماس شدم. حتی در حوالی آن ساعت

هیچ تماسی ثبت نشده بود! از طرفی 25 مرتبه زنگ خوردن گوشی اتفاقی غیرممکن بود. از نظر قانونی اگر زیر 25 مرتبه تماسی گرفته شود و پاسخ ندهیم. گوشی اشغال شده و قطع می شود

عقل و عشق حکم می کرد به اتفاقات آن شب اعتماد کنم. فصول کتاب در حال تکمیل است. با اتوبوس راهی روستای زنگی آباد شدم. روستایی در 20 کیلومتری کرمان. در جاده زرند. به روستا که رسیدم یک لحظه دوباره شک شیطانی به سراغم آمد. این چه کاری ست که من کردم. شاید خیال بوده شاید..... هنوز شاید ها کامل نشده بود که دوچرخه سواری جلوی من ایستاد

سلام علیکم. آقای صفایی؟

علیکم سلام. بله. شما؟

چشمانش پر از اشک شد و گفت: من مرتضی هستم. برادر شهید حاج یونس زنگی آبادی. از دو چرخه پیاده شد و من را در آغوش کشید و گفت: بفرمایید برویم منزل. شما مهمان حاج یونس هستید. قدمتان سر چشم. دیشب حاج یونس به خوابم آمد و گفت: که این ساعت به پیشواز شما بیایم

دیگر تمام اتفاقات عجیب داشت برایم عادی می شد. مطمئن بودم عجیب تر هم خواهد شد. مهمان همسر و فرزندان شهید شدم. مصطفی و فاطمه فرزندان شهید بودند. وقتی فهمیده بودند فرستاده ای از طرف پدر می آید برای دیدنم لحظه شماری کرده بودند. اکنون در فضای گرم و صمیمی حیاط منزل در کنار برادر شهید و دو فرزند شهید بودم. سر صحبت را با فرزندان شهید باز کردم. پرواز کبوتری که روی دیوار حیاط نشست توجه همه ما را به خود جلب کرد. با خود فکر کردم شاید حاج یونس این بار در کسوت کبوتری ظاهر شده. مصطفی و فاطمه همزمان گفتند: چه کبوتر قشنگی!. مصطفی سه ساله بود و فاطمه ده ماهه که پدر شهید شد. این جمله را مصطفی آنچنان با حسرت و سوزناک گفت که فاطمه زد زیر گریه. برای این که دختر شهید را آرام کنم، گفتم: پدر شما شهید است. شهداء زنده اند. دست پدران شما بسیار باز است. می توانند هر حاجتی که داشته باشید را برآورده کنند. ناگهان فاطمه وسط حرفم دوید و گفت: هر حاجتی؟ یکه خوردم. گفتم: تا آن جایی که بتوانند. البته بستگی به حاجت دارد. فاطمه گفت: تنها آرزوی من دیدن پدرم هست. ناگهان کبوتر پرواز کرد

و روی شانه فاطمه نشست و نوکش را به گونه های فاطمه کشید. همه تعجب کرده بودیم. ولی من یقین داشتم که این کبوتر، سفیر شهید است

خبر در روستا زود می پیچید. خبر ورود نویسنده ای که به زنگی آباد آمده تا درباره حاج یونس کتاب بنویسد. آقا مرتضی گفت: که خبر از اینجا به کرمان هم رسیده و عده ای از دوستان و همزمان حاج یونس پیغام داده اند که امشب بعد از شام می آیند اینجا برای شب نشینی، و نقل مجلسمان هم حاج یونس خواهد بود. گفتم عالی است و با وجود آنها جای خالی خاطراتی که درباره حاجی خوانده ام، پر می شود. حضور همزمان حاج یونس برای پی بردن به وجوه نظامی شخصیت او بسیار ضروری است.

دارم کلافه می شوم که چرا در این همه فصولی که از سر گذرانده ام، حاج یونس خودی نشان نداده است؟ آیا در این همه اشتباهی وجود ندارد که او تصحیح کند؟ حاجی جان، با تایید کار تا اینجا به من برای ادامه قوت قلب می دهی؟ پس چرا خودی به من نمی نمایی؟ تویی که به جسم کبوتری در می آیی تا

: ناگهان بر حاشیه دستنوشته من این خطوط پدیدار شد

بسم الله الرحمن الرحيم

1. اگر شما انتخاب شده اید، به دلیل روش تحلیلی کار شماست. پس انتخاب شما همان تایید کار شماست.

2. اشتباهی صورت نگرفته است که مجبور به دخالت شوم جز آنکه شفای مادرم بیشتر از آنکه رحمت خداوند بر من و برادرم مرتضی باشد، بر پدرم بوده است، زیرا خداوند نمی خواست زندگی بر او

بیشتر از آن سخت شود. مرگ همدم در طاقت او نبود و چون فردی صالح بود، خداوند بر او این رنج را نپذیرفت.

3. درست است که پس از مرگ پدرم، من مرد اول خانه شدم، اما مادرم قوی تر از آن بود که به من متکی باشد.

4. مبدا حق مرتضی ضایع شود. او در بیشتر کارها پس از مرگ پدرم همراه و کمک من بود.

5. در نوشتن محکم باشید و جز به رضای خدا نیندیشید، زیرا بسیاری از دقایق در زندگی من وجود دارد که متأسفانه به رضای دیگران اندیشیده ام که رضای خدا در آن نبوده است. پس شما به حذف آن دقایق همت کنید، هر چند خداوند مهربان از هر آنچه قصور در زندگی من بوده است، در گذشته است.

والسلام

از شدت هیجان چنان می لرزیدم که ترسیدم قلبم تاب نیاورد. آقا مرتضی را صدا کردم و با چشمانی اشکبار دستخط حاج یونس را نشانش دادم و گفتم: این دستخط را می شناسید؟

با دقت نگاه کرد و ناباور به من خیره شد. گفت: خط حاج یونس است! و حیران به خط نگاه کرد و باز به من.

پرسید: این را از کجا آورده اید؟

او پس از شنیدن توضیح من آنقدر هیجان زده شد که نوشته شهید را با خود برد و لحظاتی بعد صدای گریه و فریاد زن ها و بچه ها بلند شد. همسرش نام او را صدا

می زد و فرزندانش بابا بابا می کردند. من که قادر به حفظ اشک هایم نبودم، به این فکر می کردم که چرا حاج یونس برای ارتباط برقرار کردن با من از روش های غیر معمول استفاده می کند؟ آمدن به خواب امری طبیعی تلقی می شود، اما تلفن زدن و بر کاغذ نوشتن و در جسم یک کبوتر حلول کردن هر چقدر هم که ملموس باشد و به چشم خود ببینی و به گوش خود بشنوی، باز هم باورش برای کسی که ندیده است، سخت است. ناگهان صدای حاج یونس را شنیدم. نه از روبرو یا از پشت سر، که از همه جهات. به هر سو که می چرخیدم، در وضوح صدا تغییری احساس نمی کردم:

بستگان و دوستان را به همان خوابشان رفتن کفایت است، اما تو که راوی منی، باید حضور مرا احساس کنی و لمس کنی و دریابی که آنچه نامش عند ربهم یرزقون است، چیست؟ که اذن خداوند به شهید تا به کجاست؟ که شهید عزیز کرده خداوند است و هر شهید بنا به درجه اش نزد حق تعالی می تواند تا آنجا پیش رود که علاوه بر حضور در خواب به حضور در بیداری نیز اقدام کند تا مایه عبرت غافلان گردد. تا این دنیای فانی را که کفی بر دهان ابدیت است، به هیچ گیرد و بداند آنچه حقیقی است؛ نه دنیا، که آخرت است. پس تو روایت کن مرا، آنچنان که به قدرت لایزال حق تعالی دنیا را در مشت دارم و دلم برای دنیا زدگان سخت می سوزد که غافلانند

زانو زدم و دست هایم را دراز کردم تا به دستانی که می دانستم دست دراز شده ام را رد نمی کنند، لمس شوم. شروع کردم به گریه کردنی سخت و به صدایی بلند که تاب نگه داشتن نفس را در سینه... نداشتم. گفتم: حاجی جان، شفاعت ما یادت نرود... و سر بر سجده گذاشتم و نالیدم: دریغا

بعد از شام مجلس را با حضور حاج قاسم سلیمانی، خوشی، محمد زنگی آبادی و نجف زنگی آبادی آغاز کردیم. همزمان حاج یونس حامل سلام از خیل دوستانی بودند که نتوانسته بودند در این جلسه حضور یابند. من توضیح دادم که اداره جلسه با خود شهید است. تمامی تصمیم گیری ها با اوست. در واقع او خود نویسنده خاطراتش است.

آقای خوشی گفت: اگر دستخط حاج یونس را ندیده بودم و اگر جوهرش به این تر و تازگی نبود هیچکدام از این اتفاقات را باور نمی کردم. اما حالا هر چه بگویید باور می کنم. اگر بگویید اینجاست، شک نمی کنم. اگر بگویید الان ظاهر می شود و خود را به ما که آرزوی دیدارش را داریم، نشان می دهد. باور می کنم و به احترام حضورش می ایستم و منتظر می مانم تا ظاهر شود. آنچه آقای خوشی گفت، مرا لرزاند و آن طور که آماده ایستاد که انگار قرار است حاج یونس ظاهر شود. به نظرم آمد که شدنی است. می شود. باور حضور فیزیکی شهید آن قدر جدی شد که همه بر خواستند. حاج قاسم گفت: ما شک نداریم. نجف آقا گفت: دیدن چنین چیزی کم نیست. محمد آقا گفت: معجزه است. اندام آقای خوشی از شدت گریه بی صدا تکان می خورد. صدای گریه زنهار که از اتاق بر می خواست، او هم صدای گریه اش را رها کرد. همه بی اختیار نام شهید را صدا می زدیم. من می گفتم: حاجی... حاج یونس عزیز. نجف آقا فریاد می زد: یونس جان... آقا مرتضی می گفت: برادر. حاج قاسم او را حاجی جان می خواند. صدای همسر شهید که او را حاج آقا خطاب می کرد اتمام حجتی بود بر باوری که تبدیل به یقین شده بود. و حالا فرزندان معصوم شهید پدر را صدا می زدند. فاطمه حین دویدن به سمت اتاق زن ها با چشمانی گریان می گفت: بابا...بابا... و مطصفی با دستهای اشکهایش را پاک می کرد و زمزمه می کرد: بابا جان... بابا جان.... دیگر گریه زنان، شیون

شده بود و صداهای ما فریاد. من فریاد زدم: حاجی ... تو را به شهادت قسم که اگر اذن داری، ... خودت را بر ما نمایان کن. حتی یک لحظه. که ببینیم ... لمست کنیم ... متبرک شویم

ناگهان چراغ پر نور شد و خاموش شد. همه جا ظلمات شد. فقط صدای شیون و فریاد به نام حاج یونس بلند بود. آن همه تاریکی به ظهور نوری ملایم، روشن شد و بیشتر و بیشتر رنگ گرفت تا به رنگ طلایی حضور شهید متوقف شد. در هیات یک آدم، رشید بود. در برابر چشمان حیران ما و زیر فشار خرد کنند صدای قلب ما شروع به چرخش کرد و برابر هر یک از ما ایستاد و ما را مورد تفقد قرار داد. با مهربانی از ما گذشت و سپس به اتاق دیگر رفت. ما ایستاده بودیم و یونس یونس از زبانمان نمی افتاد. دیگر همه طاقت از دست داده بودیم و افتادیم. و من در این اندیشه بودم که مگر قلم خود شهید بتواند این ظهور را بنویسد. حاج یونس در هیبت نوری طلایی به اتاق باز آمد و به همان ملایمتی که ظاهر شده بود، محو شد. دلم نمی خواست چراغ روشن شود. دلم می خواست. در آن ظلمات روشن تر از نور، سر به سجده سایم و فریاد زنم: عنده ربهم یرزقون

حاج یونس زنگی آبادی در سال 1340 در خانواده ای مستضعف و متدین در روستای «زنگی آباد» کرمان به دنیا آمد. پدرش، ملاحسین، مردی مومن و عاشق اهل بیت بود. سنگ صبور یونس در سن هفتاد

و پنج سالگی از دنیا رفت، یونس دوازده سال بیشتر نداشت که یتیم شد. پس از پدر؛ مادر خانواده، قمر خانوم، با سختی و مشقت برای تامین معاش زندگی همت کرد. یونس نیز برای کمک به خانواده بعد از مدرسه یا به جالیز خیار کربلایی احمد می رود یا سری به جالیز هندوانه مشهدی عباس می زند، یا به پسته تکانی می رود و یا در شخم زدن زمین و برداشت محصول به اهالی کمک می کند. او حتی به کار سخت خشت مالی می پردازد تا از نظر مالی در تنگنا نباشند. ارادت او به خانواده و مادرش در سال های بعد نیز تداوم دارد. آنجا که وقتی مادر سخته می کند و دست، پا و زبانش سنگین می

شود. حاج یونس، یک ماه، علیرغم زخم ها و جراحات های سخت ناحیه شکم، خودش مادر را به دوش میگیرد و برای مداوا به کرمان می برد. و حتی زمانی که همسرش از او می خواهد تا این کار را به او بسپارد می گوید: این وظیفه من است

حاج یونس با پیروزی انقلاب اسلامی به کردستان رفت و در سال 1360 لباس سبز پاسداری را رسماً به تن کرد. تدبیر، اخلاص و شجاعت او در عملیاتی چون فتح المبین، بیت المقدس، والفجر مقدماتی، رمضان، خیبر و بدر باعث شد تا سردار قاسم سلیمانی، فرمانده وقت لشکر ۴۱ ثارالله کرمان، حاج یونس ۲۳ ساله را به فرماندهی تیپ امام حسین (ع) لشکر ۴۱ ثارالله کرمان برگزیند. با شکوه ترین فراز زندگی او در روز بیست و پنجم دی ماه سال 1365 در شلمچه رقم خورد. او با تأسی از مولایش حسین (ع) و همچون علمدار کربلا، شهد شیرین شهادت را نوشید و مصداق آیه «عند ربهم یرزقون» شد. در مورد شهید حاج یونس زندگی آبادی همین بس که سردار قاسم سلیمانی در باره اش گفت: وقتی حاج یونس در خط بود، انگار نه یک لشکر که چند لشکر در خط بود. او در هر خطی بود احساس می کردم امکان ندارد آن خط شکسته شود....

محمد حسن کاظمینی....

آخرین روزهای اسفند ۱۳۶۴ بود. در بیمارستان مشغول فعالیت بودم. من تکنسین اتاق عمل و متخصص بیهوشی بودم. با توجه به عملیات رزمندگان اسلام تعداد زیادی مجروح به بیمارستان منتقل شده بود. لحظه ای استراحت نداشتیم اتاق عمل مرتب آماده می شد و تیم جراحی وارد می شدند. داشتم از داخل راهروی بیمارستان به سمت اتاق عمل می رفتم، که دیدم حتی کنار راهروها مجروح خوابیده!! همین طور که جلو میرفتم یک نفر مرا به اسم کوچک صدا زد، برگشتم اما کسی را ندیدم می خواستم بروم که دوباره صدایم کرد، دیدم مجروحی کنار راهروی بیمارستان روی تخت حمل بیمار از روی شکم خوابیده و تمام کمر او غرق خون است. رفتم بالای سر مجروح و گفتم شما من را صدا زدی؟ چشمانش را به سختی باز کرد و گفت: بله، منم کاظمینی. چشمانم از تعجب گرد شد، گفتم محمدحسن اینجا چه کار می کنی؟

محمدحسن کاظمینی سال های سال با من همکلاسی و رفیق بود. از زمانی که در شهرضای اصفهان زندگی می کردیم. حالا بعد از سال ها در بیمارستانی در اصفهان او را می دیدم. او دو برادر داشت که قبل از خودش و در سال های اول جنگ در جبهه مفقود شده بودند. البته خیلی از دوستان می گفتند. که برادران حسن اسیر شده اند.

بلافاصله پرونده پزشکی اش را نگاه کردم. با یکی از جراحان مطرح بیمارستان که از دوستانم بود صحبت کردم و گفتم این همکلاسی من طبق پرونده اش چندین ترکش به ناحیه کمرش اصابت کرده و فاصله بین دو شانه چپ و راست را متلاشی کرده طوری که پوست و گوشت کمرش از بین رفته، دو برادر او هم قبلاً مفقود الاثر شدند. او زن و بچه هم دارد اگر می شود کاری برایش انجام دهید.

تیم جراحی خیلی سریع آماده شد و محمدحسن راهی اتاق عمل شد دکتر همین که میخواست مشغول به کار شود. مرا صدا زد و گفت: باورم نمیشه، این مجروح چطور زنده مانده به قدری کمر او آسیب دیده که از پشت می توان حتی محفظه ای که ریه ها در آن قرار می گیرد مشاهده کرد!! دکتر به من گفت: این غیر ممکن است، معمولاً در چنین شرایطی بیمار یکی دو ساعت بیشتر دوام نمی آورد بعد گفت: من کار خودم را انجام می دهم. اما هیچ امیدی ندارم، مراقبتهای بعد از عمل بسیار مهم است. مراقب این دوستت باش. عمل تمام شد یادم هست حدود ۴۰ عدد گاز استریل را با بتادین آغشته کردند و روی محل زخم گذاشتم و پانسمان کردم. دایره ای به قطر حدود ۲۵ سانت، روی کمر او متلاشی بود. روز بعد دوباره به محمدحسن سر زدم حالش کمی بهتر بود، خلاصه روز به روز حالش بهتر شد. یادمه روز آخر اسفند حسابی براش وقت گذاشتم، گفتم فردا روز اول عید است مردم و بستگان شما به بیمارستان و ملاقات مجروحین می آیند. بگذار حسابی تر و تمیز بشیم همینطور که مشغول بودم و او هم روی شکم خوابیده بود به من گفت می خواهم به خاطر تشکر از زحماتی که برای من کشیدی یک ماجرای عجیب رو برات تعریف کنم. گفتم بگو میشنوم، فکر کردم می خواهد از حال و هوای رزمندگان و جبهه تعریف کنه. ماجرای را برایم گفت که بعد از سالها هنوز هم وقتی به آن فکر می کنم حال و هوایم عوض می شه

... ادامه ماجرا

محمد حسن بی مقدمه گفت: اثر انفجار را روی کمر من دیدی؟ من با این انفجار شهید شدم، روح به طور کامل از بدنم خارج شد و من بیرون از بدنم ایستادم و به خودم نگاه می کردم یک دفعه دیدم که دو ملک در کنار من ایستادند. به من گفتند: از هیچ چیزی نگران و ناراحت نباش تو در راه خداوند شهید شده و اکنون راهی بهشت الهی خواهی شد. همراه با آن دو ملک به سمت آسمان ها پرواز

کردیم در حالی که بدن من همینطور پشت خاکریز افتاده بود . در راه همین طور به من امید می دادند و می گفتند نگران هیچ چیزی نباش خداوند مقام بسیار والایی را در بهشت برزخی برای شما و بقیه شهدا آماده کرده.

در راه برخی رفقایم را که شهید شده بودند می دیدم آنها هم به آسمان می رفتند کمی بعد به جایی رسیدیم که دو ملک دیگر منتظر من بودند دو ملک قبلی گفتند اینجا آسمان اول تمام می شود شما با این ملائک راهی آسمان دوم میشوی از احترامی که به ملائک آسمان دوم گذاشته شد فهمیدم، ملائک آسمان دوم از لحاظ رتبه و مقام از ملائکه آسمان اول برترند. آن دو ملک هم حسابی مرا تحویل گرفتند و به من امید دادند که لحظاتی دیگر وارد بهشت برزخی خواهی شد و هر زمان که بخواهی می توانی به دیدار اهل بیت علیه السلام بروی. بعد من را تحویل ملائکه آسمان سوم دادند همین طور ادامه داشت تا این که مرا تحویل ملائک آسمان هفتم دادند، کاملاً مشخص بود که ملائکه آسمان هفتم از ملائک آسمان ششم برترند. بلافاصله نگاهم به بهشت افتاد نمی دانید چقدر زیبا بود از هر نعمتی بهترین هایش در آنجا بود. یکباره دیدم که هر دو برادرم در بهشت منتظر من هستند فهمیدم که هر دوی آنها شهید شده اند. چون قبلاً به ما گفته بودند که آنها اسیر هستند .خواستم وارد بهشت بشوم که ملائک آسمان هفتم با کمی ناراحتی گفتند : این شهید را برگردانید، پدرش راضی به شهادت او نیست و در مقام بهشتی او تاثیر دارد او را برگردانید تا با رضایت پدرش برگردد. تا این حرف را زدند، ملائک آسمان ششم گفتند چشم...

یکباره روح به جسم من برگشت تمام بدنم درد میکرد. من را در میان شهدا قرار داده بودند. اما یک نفر متوجه زنده بودن من شد و مرا به بیمارستان منتقل کردند و از آنجا راهی اصفهان شدیم . حالا هم فقط یک کار دارم، من بهشت و جایگاه بهشتی خودم را دیدم. . حتی یک لحظه هم نمی توانم دنیا را

تحمل کنم فقط آمده‌ام رضایت پدرم را جلب کنم و برگردم. او میگفت و من مات و متحیر گوش میکردم.

روز بعد پدرش حاج عبدالخالق به ملاقات او آمد، پیرمردی بسیار نورانی و معنوی، میخواستم ببینم ماجرا چه می شود وقتی پدر و پسر خلوت کردند، شنیدم که محمدحسن گفت: پدر شما راضی به شهادت من نیستی؟ پدر خیلی قاطع گفت: خیر.

محمد حسن گفت: مگه من چه فرقی با برادرهایم دارم آنها الان در بهشت هستند و من اینجا

پدر گفت: اون ها شاید اسیر باشند و برگردند اما مهم این است که آنها مجرد بودند و تو زن و بچه داری من در این سن نمی توانم فرزندان کوچک تو را سرپرستی کنم. از اینجا به بعد رو متوجه نشدم که محمدحسن برای پدرش چه گفت، اما ساعتی بعد وقتی پدرش بیرون رفت و من وارد اتاق شدم محمد حسن خیلی خوشحال بود گفتم چه شده گفت: پدرم راضی شد انشاءالله می روم آنجایی که باید بروم. من برخی شب‌ها توی بیمارستان کنارش می نشستم برای من از بهشت می گفت، از همان جایی که برای چند لحظه مشاهده کرده بود، می گفت: با هیچ چیزی در این دنیا نمی توانم آنجا را مقایسه کنم. زخمهایش روز به روز بهتر می شد، دو سه ماه بعد، از بیمارستان مرخص شد شنیدم بلافاصله راهی جبهه شده.

چند روزی از اعزام نگذشته بود که برای سر زدن به خانواده راهی شهرضا شدم، رفقایم گفتن امروز مراسم تشییع شهید داریم. پرسیدم کی شهید شده؟

گفتند: محمد حسن کاظمینی. جا خوردم و گفتم این که یک هفته نیست راهی جبهه شده! به محل تشییع شهدا رفتم درب تابوت را باز کردم محمد حسن، نورانی تر از همیشه گویی آرام خوابیده بود.

یکی از رفقا به من گفت: بلند شو که پدرش داره میاد. دوست من گفت: خدا به داد ما برسه ممکنه حاجی سر همه ما داد بزنه دو تا پسرش مفقود شده و سومی هم شهید شد. من گوشه ای ایستادم. پدر بالای سر تابوت پسر آمد و با پسرش کمی صحبت کرد، بعد گفت: پسرم بهشت گوارای وجودت دو سال بعد جنگ تمام شد و اُسرای ایرانی آمدند اما اثری از برادران محمدحسن نبود. با شروع تفحص پیکر دو برادر محمد حسن هم پیدا شد و برگشت، و در کنار برادرشان و در جوار مزار حاج ابراهیم همت در گلزار شهدای شهرضا آرام گرفتند.

داستان واقعی درباره عاقبت گناهان کبیره

عمر دستور داد که غلامی که ارباب خود را کشته بود، را بکشند .

علی علیه السلام خبردار شد . غلام را خواست و به او فرمود: چرا او را کشتی؟ گفت: بزور با من لواط کرد ! علی علیه السلام از اولیاء مقتول پرسید: او را دفن کردید؟

گفتند: آری ! الان او را دفن کردیم . امام فرمود: بروید و سه روز دیگر نزد من بیایید ! و به عمر فرمود: غلام را زندانی کن !

بعد از سه روز، علی علیه السلام باتفاق عمر بر سر قبر مقتول رفتند و قبر او را شکافتند . ناگاه کفنش را بدون جسد یافتند ! علی علیه السلام تکبیر گفت و فرمود: واللّه دروغ نگفته ام ! بخدا

سو گند! از رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیدم که فرمود: هر شخصی از امت من لواط کند و بدون توبه بمیرد، او را سه روز بعد از دفن مهلت می دهند و سپس زمین او را فرو می برد تا به قوم لوط رساند و با آنان محشور شود!⁽¹⁾

قصّاب در عالم برزخ!

مرحوم نراقی از یکی از موثقین، نقل نموده است که: روز سه شنبه یکی از سالها، به خانه یکی از دوستان که نزدیک قبرستان بود، رفتیم. سپس تصمیم گرفتیم که زیارت اهل قبور برویم. وقتی بر روی قبرها نشسته بودیم، یکی از رفقا به شوخی، خطاب به یکی از قبرها که نزدیکمان بود، گفت: ای صاحب قبر! ایام عید است! آیا از ما پذیرائی نمی کنی؟ ناگاه صدائی از قبر بلند شد که گفت: هفته دیگر، سه شنبه، همه همینجا مهمان من هستید! همه ما وحشت کردیم! و گمان کردیم تا روز سه شنبه بیشتر، زنده نیستیم! مشغول وصیت و توبه و اصلاح کارهایمان شدیم! اما از مرگ خبری نشد! روز سه شنبه، قسمتی از روز که گذشت، با هم جمع شدیم و گفتیم که بر سر همان قبر برویم. شاید منظور مردن نبوده است! وقتی که سر قبر رفتیم، یکی از ماها گفت: ای صاحب قبر! به وعده خود عمل کن! صدائی بلند شد که بفرمائید!

ناگاه باغی در جلو چشم ما ظاهر شد، در نهایت طراوت و صفا، با نهرها و درختهای میوه و مرغهای خوش الحان! به ساختمان زیبایی رسیدیم و دیدیم که شخصی خوش سیما با خدمتکاران خود، نشسته است! چون ما را دید، با انواع و اقسام شیرینی جات و میوه هایی که در عمرمان ندیده بودیم، از ما پذیرائی کرد! هرچه می خوردیم، چنان لذت داشت که

سیر نمی شدیم!... از او سؤال کردیم از کجا به این مقام رسیدی؟ گفت: من قصاب بودم!
! دو خصلت را همیشه رعایت کردم: کم فروشی نکردم! نماز اول وقتم، ترک نشد!

مکاشفه شهید عبدالحسین برونسی با حضرت زهرا (س) *

موضوع: شهادتی

شهید برونسی فرمانده است توی عملیات رمضان، تیربار دشمن می گیره تو گردان عده ای شهید  . میشن گردان زمین گیر میشه

: سید کاظم حسینی میگه

من معاون شهید برونسی بودم،

اصلا بچه ها نمی تونستن سرشونو بلند کنن،

یه دفه دیدم شهید برونسی بیسیم چی و پیک و

همه رو ول کرد و رفت یه جا افتاد به سجده

از عالم پس از مرگ چه خبر¹.

رفتم دیدم آروم آروم داره گریه می کنه،

میگه... (عکس صورت غمگین) یا زهرا مدد، مادر جان مدد

بهش گفتم: حالا وقت این حرفا نیس ،

پاشو فرماندهی کن !بچه های مردم دارن شهید میشن،

.ولی شهید برونسی انگار مرده بود و اصلا توجهی به این خمپاره ها و حرفهای من نداشت

:گفت : بعد از لحظاتی بلند شد و گفت

سید کاظم ؟ گفتم: بله ؟

گفت: سید کاظم اینجا که من ایستادم قدم کن،

قدم بشمار بچه های گردان رو ببر سمت چپ، 25

.بعد 40 قدم ببر جلو

گفتم : بچه ها میتونن سرشونو بلند کنن

عراقی ها تیربارو گرفتن تو بچه ها. چی میگی؟

.گفت : خون همه بچه ها گردن من، من میگم همین

گفت : وقتی این دستورو داد آتیش دشمنم خاموش شد، 25 قدم رفتم به چپ، 40 قدم رفتم جلو،
بعد یه پیرمردی بود توی گردان ما خوب آریچی می زد دفه شهید برونسی گفت فلانی آریچی بزن،
گفت : آقای برونسی من که تو این تاریکی چیزی
🤔 نمی بینم

گفت : بگو یا زهرا و شلیک کن.
می گفت : یا زهرا گفت و شلیک کرد و خورد به یه تانک و منفجر شد
تمام فضا آتیش گرفت و روشن شد فضا،
👉 گفت اون شب 80 تانک دشمن رو زدیم و بعد عقب نشینی کردیم

چند روز بعد که پیش روی شد و رفتیم شهدا رو بیاریم، رفتم اونجا که شهید برونسی به سجده افتاده
بود

🤔 و می گفت یا زهرا مدد
🤔.نگا کردم دیدم جلومون میدون مین هست

قدم شماری کردم 25 قدم به چپ دیدم معبریه که دشمن توش تردد می کرده
اگر من 30 قدم می رفتم اونورتر توی مین ها بودم

قدم رفتم جلو دیدم میدان مین دشمن تموم میشه رفتم دیدم اولین تانک دشمن رو که زدن 40
فرمانده های دشمن با درجه های بالا افتادن بیرون و کشته شدن

شهدا رو که جمع کردیم برگشتیم تو سنگر نشستم، گفتم آقای برونسی من بچه ی فاطمه ام، من
سیدم،

به جده ام قسم از پشت تکون نمی خورم تا سِرِ اون شب رو بهم بگی،
تو اون شب تو سجده افتادی فقط گفתי یا زهرا مدد، چی شد یه دفعه بلند شدی گفתי 25 قدم به
چپ؟

قدم جلو، بعد به آریچی زن گفתי شلیک کن؟ شلیک کرد به یه تانک خورد که فرماندهان 40
دشمن تو اون تانک بودن؟ قصه چیه؟

گفت سید کاظم دست از سرم بردار
گفتم نه تا این سِرِ رو نگی رهاش نمیکنم،
□ گفت میگم ولی قول بده تا زنده ام به کسی نگی

گفتم باشه

گفت: تو سجده بودم همینطور که گفتم یا زهرا مدد، (تو عالم مکاشفه) یه خانومی رو دیدم
به من گفت چی شده؟

🙄گفتم بی بی جان موندم؛☹️ اینا زائرین کربلای حسین تو هستند، اینجا موندن چه کنم؟

گفت : آقای برونسی جلوت میدون مینه، حرکت نکن، 25 قدم برو به سمت چپ، اونجا معبر دشمنه، از اونجا بچه ها رو 40 قدم ببر جلو میدون مین تموم میشه فرمانده های دشمن یه جا جمع شدن تو تانک جلسه دارن آرپیچی رو شلیک کن ایشالا تانک منفجر میشه و

😊 شما ان شاء ... پیروز میشی

شهید_ عبدالله_ برونسی #

صدای عذاب اهل جهنم را می شنوم....

یک روز بعد نماز صبح اقا رسول الله دیدند شخص جوانی هنگام نماز صبح چرت می زند؟فرمود درچه حالی هستی؟عرض کرد شبها از صدای ضجه و ناله اهل جهنم خوابم نمی برد صدای انها را می شنوم.رسول خدا حرف او را تایید کردند.

وصیت نامه عجیب این شهید

بعد از جنگ در حال تفحص در منطقه کردستان عراق بودیم، که به طرز غیر عادی جنازه شهیدی را پیدا کردیم، از جیب شهید یک کیف پلاستیکی در آوردم داخل کیف وصیت نامه قرار داشت که .کاملا سالم و این چیز عجیبی بود

:در وصیت نامه نوشته بود

..من سید حسن بچه تهران و از لشکر حضرت رسول (ص) هستم

.پدر و مادر عزیزم، شهدا با اهل بیت ارتباط دارند

..اهل بیت شهدا را دعوت می کنند

.پدر و مادر عزیزم من در شب حمله یعنی فردا شب به شهادت می رسم

.جنازه م ۸ سال و ۵ ماه و ۲۵ روز در منطقه می ماند

بعد از این مدت جنازه من پیدا می شود. و زمانی که جنازه من پیدا می شود امام خمینی در بین شما نیست.

.این اسراری است که ائمه به من گفتند و من به شما می گویم

..به مردم دلداری بدهید

.به آنها روحیه بدهید و بگویید که امام زمان (عج) پشتوانه این انقلاب است

بگویید که ما فردا شما را شفاعت می کنیم

.بگویید که ما را فراموش نکنند

بعد از خواندن وصیت نامه درباره عملیاتی که لشکر حضرت رسول (ص) آن شب انجام داده بود
تحقیق کردیم

دیدیم درست در همان تاریخ بوده و ۸ سال و ۵ ماه و ۲۵ روز از آن گذشته است^۲

سلمان فارسی با مرده ای حرف زد...

زندگانی سلمان فارسی سرتاسر شامل ماجراهایی شگرف و منحصر به فرد می باشد به نحوی که حتی آخرین لحظات زندگی وی فارغ از آن نبود، چنانچه اصبع بن نباته یکی از یاران برجسته امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) نقل می کند

سلمان از طرف علی (علیه السلام) استاندار مدائن بود و من پیوسته با او بودم. روزی سلمان مریض شد و در بستر افتاده بود، من به عیادتش رفتم. آخرین روزهای عمرش بود، به من فرمود: ای اصبع؛ رسول خدا (صلی الله علیه و آله) به من خبر داده

راوی: سردار حسین کاجی^۲

هرگاه مرگم فرا رسید مردگان با من سخن خواهند گفت. تو با چند نفر دیگر مرا در تابوت نهاده و به قبرستان ببرید تا ببینم وقت مرگم رسیده یا نه؟! به دستور سلمان عمل کردیم و او را به قبرستان بردیم و بر زمین رو به قبله نهادیم. پس او با صدای بلند خطاب به مردگان گفت: سلام بر شما ای کسانی که در خانه خاک ساکنید و از دنیا چشم پوشیده اید. اما جوابی نیامد.

سلمان دوباره فریاد زد: سلام بر شما ای کسانی که لباس خاک به تن کرده اید و سلام بر شما ای کسانی که با اعمال دنیای خود ملاقات نموده اید و سلام بر شما ای منتظران روز قیامت. شما را به خدا و پیغمبر سوگند می دهم یکی از شما با من حرف بزند، من سلمان غلام رسول الله هستم. پیامبر (صلی الله علیه و آله) به من وعده داده که هرگاه مرگم نزدیک شد، مرده ای با من سخن خواهد گفت.

سلمان پس از آن کمی ساکت شد. ناگاه از داخل قبری صدایی آمد و گفت: سلام بر شما ای صاحب خانه های فانی و سرگرم شدگان به امور دنیا. ما مردگان، سخن تو را شنیدیم و هم اکنون به جواب دادن به شما آماده ایم، هر چه می خواهی سؤال کن! خدا تو را رحمت کند

سلمان پرسید: ای صاحب صدا؛ آیا تو اهل بهشتی یا اهل جهنم؟

مرده پاسخ داد: من از کسانی هستم که مورد رحمت و کرم خدا قرار گرفته ام و اکنون در بهشت (برزخی) هستم

سلمان پرسید: ای بنده خدا؛ مرگ را برایم تعریف کن و بگو مرحله مرگ را چگونه گذراندی و چه دیدی و با تو چه کردند؟

مرده پاسخ داد: ای سلمان؛ به خدا سوگند اگر مرا با قیچی ریز ریز می کردند از مشکلات مرگ برایم آسان تر بود، بدان که من در دنیا از لطف خدا اهل خیر و نیکی بودم، دستورات الهی را انجام می دادم، قرآن می خواندم، در خدمت پدر و مادر بودم، در راه خدا سعی و کوشش داشتم، از گناه دوری می کردم، به کسی ظلم نمی کردم و شب و روز در کسب روزی حلال کوشا بودم تا به کسی محتاج نباشم، در بهترین زندگی غرق نعمتها بودم که ناگهان به بستر بیماری افتادم. چند روزی از بیماریم گذشت لحظات آخر عمر رسید، شخص تنومند و بد قیافه ای در برابرم حاضر شد. او اشاره ای به چشمم کرد نایبنا شدم و اشاره ای به گوشم کرد و گر شدم و به زبانم اشاره نمود لال شدم. خلاصه تمام اعضاء بدنم از کار افتاد. در این حال صدای بستگانم بلند شد و خبر مرگم منتشر گردید

در همین موقع دو شخص زیبا آمدند، یکی در طرف راست و دیگری در طرف چپ من نشستند و بر من سلام کردند و گفتند: ما نامه اعمالت را آورده ایم، بگیر و بخوان؛ . ما دو فرشته ای هستیم که در همه جا همراه تو بودیم و اعمال تو را می نوشتیم وقتی نامه کارهای نیکم را گرفتم و خواندم خوشحال شدم اما با خواندن نامه گناهان اشکم جاری شد. ولی آن دو فرشته به من گفتند: تو را مژده باد! نگران نباش! آینده ات خوب است

سپس عزرائیل روحم را به طور کلی گرفت. صدای گریه اهل و عیالم بلند شد و عزرائیل به آنها نصیحت می کرد و دلداری می داد. آنگاه روح مرا همراه خودش برد و در پیشگاه خداوند قرار گرفتم و از روح من راجع به اعمال کوچک و بزرگ سؤال شد. از نماز، روزه، حج، خواندن قرآن، زکات و صدقه، چگونه گذراندن عم،

اطاعت از پدر و مادر، آدم کشی ، خوردن مال یتیم، شب زنده داری و امثال این امور پرسیدند.

.سپس فرشته ای روحم را به سوی زمین بازگرداند

مرا غسل دادند، در آن وقت روحم از غسل دهندگان تقاضای رحم و مدارا می کرد و فریاد می زد با این بدن ضعیف مدارا کنید به خدا همه اعضایم خرد است. ولی غسل دهنده ابدا گوش نمی داد. پس از غسل و کفن به سوی قبرستان حرکت دادند در حالی که روحم همراه جنازه ام بود...تا اینکه مرا به داخل قبر گذاشتند. در قبر وحشت و ترس زیادی مرا فرا گرفت، گویی مرا از آسمان به زمین پرت کردند...پس از آن به طرف خانه برگشتند، با خود گفتم: ای کاش من هم با اینها به خانه بر می گشتم. در همان حال از طرف قبر ندایی آمد: افسوس که این آرزویی باطل است، دیگر برگشتن ممکن نیست

از آن جواب دهنده پرسیدم: تو کیستی ؟

گفت: فرشته منبه (بیدارگر) هستم من از جانب خداوند مامورم اعمال همه انسانها را . پس از مرگ به آنها خبر دهم

! سپس مرا نشانید و گفت :اعمالت را بنویس

. گفتم: کاغذ ندارم

! گوشه کفتم را گرفت و گفت: این کاغذت، بنویس

. گفتم: قلم ندارم

. گفت: انگشت سبابه ات قلم توست

. گفتم: مرکب ندارم

. گفت: آب دهانت مرکب تو است

آنگاه او هر چه می گفت، من می نوشتم، همه اعمال کوچک و بزرگ را گفت و من ... نوشتم

سپس نامه عملم را مهر کرد و پیچید و به گردنم انداخت، آنقدر سنگین بود گویی که !کوههای دنیا را به گردنم افکنده اند

آنگاه فرشته منبه رفت، فرشته نکیر و منکر آمده و از من سؤالاتی نمودند، من به لطف خدا همه سؤال های نکیر و منکر را درست جواب دادم، آن وقت مرا به سعادت و نعمتها بشارت داده و مرا در قبر خوابانیدند و گفتند: راحت بخواب

آنگاه از بالای سرم دریچه ای از بهشت برویم باز کردند و نسیم بهشتی در قبرم می وزید.

سلمان پس از شنیدن این سخنان به همراهیان خود گفت: مرا از تابوت بیرون آرید و تکیه دهید، آنها چنین کردند. پس نگاهی به سوی آسمان کرد و گفت: ای کسی که اختیار همه چیزها به دست توست، به تو ایمان دارم و از پیامبرت پیروی کردم و کتابت را نیز قبول دارم ... آنگاه لحظات مرگ سلمان فرا رسید و این مرد پاک چشم از جهان فرو بست^۳

🌸 دستور عجیب سرتیپ عراقی برای یک شهید

راوی: حسن یوسفی

یک بار یکی از بچه‌ها آمد و به ما گفت که ان شاءالله ما تا ۴۵ روز دیگر می‌رویم ایران. در «»
حالیکه آن موقع هنوز هیچ خبری از اعلام آزادی اسرای ایرانی نشده بود. بچه‌ها سر به سرش گذاشتند
و شوخی کردند. این برادر رزمنده یک آدم مؤمنی بود که ما قبولش داشتیم

به او گفتیم حالا گیریم آزاد هم شدیم. اگر برویم ایران، تو می‌خواهی رسیدی خانه‌ات، چه کار
بکنی؟ گفت: «من با شما نمی‌آیم. چون قبل از آزادی می‌میرم. شما در این اردوگاه برای من چهل روز
عزاداری می‌کنید. جنازه‌ام را دور اردوگاه تشییع می‌کنید.» بچه‌ها در جوابش گفتند: «همه حرف‌هایت
را که باور کنیم، این یکی را که چهل روز برای عزاداری برپا باشد را باور نمی‌کنیم. تشییع جنازه را
که نمی‌گذارند انجام دهیم. ضمناً این بعضی‌ها برای آقا امام حسین (ع) که در کشور خودشان دفن است
«نمی‌گذارند عزاداری کنیم، چطور می‌خواهند بگذارند برای تو عزاداری کنیم؟»

سه چهار روز بعد ایشان از دنیا رفت... در همان روزی که دوستان از دنیا رفت، یک سرتیپ 🌸
عراقی مسئول کل اردوگاه‌ها که معمولاً ۶ ماه یکبار توی اردوگاه‌ها سرکشی می‌کرد و بسیار هم

مغرور بود، آمد. یک سربازی به او گزارش کرد که امروز یک نفر مرده. نمی دانم چطور شد که آن ژنرال عراقی گفت: برویم ببینیمش. همه تعجب کردند چون چنین مقامی هیچ وقت برای دیدن جنازه‌ی اسیر اقدام نمی کرد. ملحفه را خودش از روی پیکر شهید کنار زد. ما خودمان هم منظره‌ای که دیدیم را باور نکردیم. چهره شهید خیلی حالت عجیبی پیدا کرده بود. انگار آنجا را با چیزی روشن کرده بودند. چهره سفید و نورانی و براق. هر کسی که آنجا چهره شهید را دید اصلاً انگار از این رو به آن رو شد. تا مدتی حالت چهره‌اش را فراموش نمی کردیم

همان موقع که همگی چهره دوست شهیدمان را دیدیم، آن سرتیپ عراقی یک سیلی محکم زد ❖
توی گوش سربازش که کنار ایستاده بود و گفت: «لا بالموت... هذا شهید... والله الاعظم هذا شهید...»
دیگر باورش شده بود که این شهید است و از آنجا آن بعثی هم زیر و رو شده بود. گفت

برای این شهید باید چهل و پنج روز عزاداری کنید و دستور می‌دهم بدنش را دور تا دور اردوگاه «سه بار تشییع کنید.» او که این‌ها را می‌گفت بچه‌ها گریه می‌کردند. اتفاق عجیبی بود. بعد یکی از ایرانی‌ها رفت و گفت ما چهل و پنج روز نمی‌توانیم عزاداری کنیم. افسر بعثی گفت: چرا؟ جواب دادند: چون ما چهل روز دیگر می‌رویم. گفت: شما از کجا این حرف را می‌زنید؟ جواب داد: خود این شهید قبل از شهادتش گفته. افسر بعثی گفت

«اگر او گفته پس درست است»

سر چهل روز دیدیم درها باز شد و صلیب سرخی‌ها آمدند داخل و گفتند که دیگر باید به ❖❖
❖❖. ایران باز گردید^۴

🌸 معجزه شهید محمد ابراهیم همت

...از شهداء بخواهیم #👉

□ □ یه شب خواب بودم که تو خواب دیدم؛ دارن در می زنند. در رو که باز کردم؛ دیدم شهید همت □
با یه موتور تریل جلو در خونه واساده و می گه: سوار شو بریم. ازش پرسیدم: کجا؟! گفت: یه نفر به کمک ما احتیاج داره. سوار شدم و رفتیم. سرعتش زیاد نبود طوری که بتونم آدرس خیابون ها رو
!خوب ببینم. وقتی رسیدیم از خواب پریدم

□ □ از چند نفر پرسیدم که تعبیر این خواب چیه؟ گفتن: خوب معلومه باید بری به اون آدرس ببینی □
کی به کمک احتیاج داره! هر جوری بود خودمو به اون آدرس رسوندم. در زدم؛ در رو که باز
کردن دیدم یه پسر جوون اومد جلوی در

□ □ نه من اونو می شناختم؛ نه اون منو. گفت: بفرماید چیکار دارید؟ ازش پرسیدم که: با شهید □
همت کاری داشته؟ یهو زد زیر گریه! گفت: چند وقته می خوام خودکشی کنم. دیروز داشتم تو
....خیابون راه می رفتم و به این فکر می کردم که چه جوری خودم رو خلاص کنم که یه دفعه

تحقیق و پژوهش: استاد مهدی امینی ✍

که یه دفعه چشمم افتاد به یه تابلو که روش نوشته شده بود اتوبان شهید همت. گفتم: می گن؛ □ □
شماها زنده اید اگه درسته یه نفر رو بفرستید سراغم که من از خود کشی منصرف بشم و الان شما
...اومدید اینجا و می گید که از طرف شهید همت اومدید

راوی: استاد دانشگاه □ □

معاویه در زنجیر

امام صادق علیه السلام می فرماید: « با پدرم به مکه می رفتیم و هر کدام بر شتری
سوار بودیم . وقتی به منطقه ضحنان رسیدیم ، مردی به ما رسید که در گردنش زنجیر
بود و به پدرم گفت : « یا بن رسول الله ! به من آب بده تا خدا هم تو را و پشت سر
او مرد دیگری بود که سر زنجیر را به دست گرفته بود و می کشید و می گفت : « یا بن
رسول الله ! او را سیراب نکن که خدا او را سیراب نمی کند

پدرم به من نگاهی کرد و فرمود: « جعفر شناختی این مرد که بود ؟ معاویه لعنه الله
بود

چگونگی رحلت عجیب حاج آخوند ملاعباس تربتی

خانواده «حاج آخوند ملاعباس تربتی» از عالمان عامل، درباره نورانی شدن پیکر
مقدس وی پیش از فوتش چنین می گویند

بعد از نماز صبح رو به قبله خوابید و عبایش را روی چهره اش کشید. ناگهان مانند
آفتابی که از روزنه ای بر جایی بتابد یا نورافکنی را متوجه جایی کنند، روی پیکرش
از سر تا پا روشن شد و رنگ چهره اش که به سبب بیماری زرد گشته بود، شفاف
گردید. چنان که زیر عبای نازک که بر رخ کشیده بود دیده می شد. آن گاه تکانی
خورد و گفت:

سَلَامٌ عَلَیْكُمْ يَا رَسُولَ اللَّهِ، شما به دیدن این بنده بی مقدار آمدید. پس از آن بر
حضرت امیرمؤمنان علی (ع) و هر یک از ائمه تا امام دوازدهم سلام کرد و از آمدن
آنها اظهار تشکر کرد. پس بر حضرت فاطمه (علیها السلام) سلام کرد. سپس بر حضرت
زینب سلام کرد و بسیار گریست و گفت: «بی بی من برای شما خیلی گریه کرده ام». .
پس بر مادر خودش سلام کرد و گفت: «مادر از تو ممنونم، به من شیر پاکی دادی». .
این حالت تا دو ساعت طول کشید.^۵

(.فضیلت های فراموش شده، جلال رفیع، صص ۱۴۹ و ۱۵۰^۵)

♡ □ شهید ابراهیم هادی □ ♡

. یه نفر اومده بود مسجد و از دوستان سراغ شهید ابراهیم هادی رو می گرفت

" بهش گفتم : " کار شما چیه ؟ بگین شاید بتونم کمکتون کنم

گفت : " هیچی ! می خواهم بدونم این شهید ابراهیم هادی کی بوده ؟

" قبرش کجاست ؟

.. مونده بودم چی بهش بگم

: بعد از چند لحظه سکوت گفتم

" شهید ابراهیم هادی مفقودالاثره ، قبر نداره .. چرا سراغشو می گیری ؟ "

: با یه حزن خاص قضیه رو برام تعریف کرد

کنار خونه ی ما تصویر یه شهید نصب کردند که مال شهید ابراهیم هادی هستش . من دختر "

: کوچیکی دارم که هر روز صبح از جلوی این تصویر رد میشه و میره مدرسه . یه روز بهم گفت

" بابا این آقا کیه ؟ "

" . گفتم : " اینا رفتند با دشمنان جنگیدن و نداشتن دشمن به ما حمله کنه و شهید شدند

. از زمانی که این مطلب رو به دخترم گفتم ، هر وقت از جلوی عکس رد میشه بهش سلام می کنه

چند شب پیش این شهید اومده به خواب دخترم بهش گفته من ابراهیم هادی ام ، صاحب همون عکس که بهش سلام می کنی ؛

بهش گفته

دختر خانوم ! تو هر وقت به من سلام می کنی من جوابت رو میدم ؛ "

" چون با این سن کم ، اینقدر خوب حجابت رو رعایت می کنی دعوات هم می کنم

" بعد از اون خواب دخترم مدام می پرسه : " این شهید ابراهیم هادی کیه ؟ قبرش کجاست ؟

بغض گلوم رو گرفته بود .. حرفی برا گفتن نداشتم ؛

فقط گفتم : " به دختری بگو اگه می خواهی شهید هادی همیشه هوات رو داشته باشه مواظب نماز و حجابت باش

شهیدی که موقع تلقین به احترام نام امام زمان سرش را خم کرد، به نحوی که سر او تا روی سینه خم شد!

پاسدار شهید احمد خادم الحسینی در سال ۱۳۳۲ در شیراز متولد شد. از همان دوران نوجوانی در کنار تحصیل، شبانه کار می کرد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی به عضویت سپاه پاسداران درآمد و در اولین مأموریت به کردستان رفت. در دوران جنگ تحمیلی چند بار به جبهه رفت و یکبار مجروح شد. سرانجام در مورخه ۲۰/۲/۶۱ در مرحله اول عملیات بیت المقدس (فتح خرمشهر) به شهادت رسید. آنچه می خوانید روایتی از مراسم تدفین این شهید بزرگوار

در شیراز رسم بر این بود که علمای شهر بخصوص روحانیونی که از لحاظ سنی و موقعیت اجتماعی از دیگران ممتازتر بودند مسؤولیت تلقین شهدا را برعهده می گرفتند. حجة الاسلام و المسلمین طوبائی از روحانیون شهر که امام جماعت مسجد کوشک عباسعلی شیراز بود برای من نقل می کرد: شب قبل که برای نماز شب برخاستم مسائلی برایم پیش آمد که دانستم فردا با امری عجیب مواجه می شوم.

وقتی وارد قبر شدم تا تلقین شهید مورد نظر را انجام دهم، به محض ورود به قبر در چهره شهید حالت تبسمی احساس کردم و فهمیدم با صحنه ای غیر طبیعی روبرو هستم. وقتی خم شدم و تلقین شهید را آغاز کردم، به محض اینکه به اسم مبارک امام زمان(عج) رسیدم مشاهده کردم جان به بدن این شهید مراجعت کرد، چون شهید به احترام امام زمان(عج) سرش را خم کرد، به نحوی که سر او تا روی سینه خم شد و دوباره به حالت اولیه برگشت.

در آن لحظه وقتی احساس کردم حضرت صاحب الزمان(عج) در موقع تدفین آن عزیز حضور یافته است، حالم منقلب شد و نتوانستم با مشاهده این صحنه عجیب و غیرمنتظره تلقین را ادامه دهم.

پس از اینکه حالم دگرگون شد و نتوانستم تلقین شهید را ادامه دهم، به کسانی که بالای قبر ایستاده بودند و متوجه حال من نبودند اشاره کردم که مرا بالا بکشند.

وقتی آنها چشمان پر از اشک و حال دگرگون مرا دیدند سراسیمه مرا از قبر بالا کشیدند و از من پرسیدند: چه شده؟ چرا تلقین شهید را تمام نکردید؟ در جواب به آنها گفتم: اگر صحنه هایی را که من دیدم شما هم می دیدید مثل من نمی توانستید تلقین شهید را ادامه دهید، و اضافه کردم کسی دیگر برود و تلقین شهید را بخواند و تمام کند چون من دیگر قادر به ادامه این کار نیستم^۶

ماجرای قاری قرآن در عالم برزخ

در تاریخ 1386/6/23 ش یکی از دوستان، ماجرای عجیبی را نقل کرد که برای یکی از قاریان قرآن به نام آقای محمدرضا خرمیان در حال سکنه پیش آمده و لحظاتی را در عالم برزخ گذرانده بود. من مایل بودم شخصاً ایشان را ببینم و داستان را از زبان خودش بشنوم. چندی بعد به درخواست اینجانب ایشان به دفتر آستان حضرت عبدالعظیم(ع) تشریف آورد و آن ماجرا را همراه با چند خاطره جالب دیگر تعریف کرد. از ایشان خواهش کردم که خاطرات خود را به صورت مکتوب ارائه کند، ایشان به درخواست اینجانب پاسخ مثبت داد. خاطره زیر که مربوط به جریان سکنه ای است که برایشان رخ داد، به این شرح است:

در 1384/9/22 که روز شنبه بسیار سردی بود و فردای آن مصادف با شهادت امام جعفر صادق(ع) بود، مشغول کار در دفتر امور مجلس وزارت امور خارجه بودم. ساعت یازده صبح جهت انجام کاری و برای رفتن به طبقه پنجم داخل آسانسور شدم. من در آسانسور تنها بودم. در حین حرکت به طرف بالا احساس کردم گویا

(برگرفته از کتاب لحظه های آسمانی)^۶

شخصی یک مشت محکم به شکمم زد. به اطاق خودم برگشتم و از دل درد به خود می پیچیدم. فکر کردم که شاید مسموم شده‌ام، لذا دو سه مرتبه آب خوردم، اما اثر نکرد. پس از نیم ساعتی متوجه شدم دست چپم از مچ تا آرنج درد شدیدی گرفته و انگار کسی دارد آن را با ارّه می بُرد. سپس چانه‌ام هم مثل سنگ شد و درد تقریباً همه بدنم را گرفت.

دوستان همکار، مرا به بیمارستان سینا بردند. پس از سؤال و جواب‌های پزشکی، دکتر گفت: باید از شما نوار قلب بگیریم، ظاهراً مشکل مهمی پیش آمده است. پس از اینکه نوار قلب را گرفتند و آن را دقیق بررسی کردند اعلام کردند که سکتۀ وسیعی کرده‌ام و حدود یک ساعت هم دیر به بیمارستان آمده‌ام.

مرا با برانکارد به اطاق دیگری بردند. تا وسایل پزشکی را بیاورند و آماده کنند، شاید به اندازه یک دقیقه اطاق خلوت شد و من توانستم در همین فرصت کوتاه، به حضرت فاطمه زهرا(س) توسل پیدا کنم. با چشمانی اشک آلود به آن حضرت سلام دادم و عرض کردم: یا فاطمه زهرا! من عمری است که از کودکی تا به امروز، قاری و تالی کتاب و قرآنی هستم که بر پدر بزرگوارت، پیامبر اسلام(صلی الله علیه و آله) نازل شده، به بسیاری از شهرهای ایران و کشورهای جهان مسافرت کردم و با افتخار برای مردم دنیا این آیات الهی را تلاوت کردم، ضمن اینکه در انجمن خیریه‌ای به نام خودتان (موسسه خیریه حضرت زهرا(ع) اطهر که توسط عده‌ای از بانوان متدینه به ثبت رسیده) افتخار خادمی دارم؛ خودتان دست مرا بگیرید و عنایت ویژه‌ای بفرمائید. پس از این توسل کوتاه، به همکارم که کنارم ایستاده بود گفتم با موبایلش به خانواده‌ام خبر بدهد. ایشان به منزل ما تلفن زد و داستان مریضی مرا به همسرم اطلاع داد و گفت هر چه سریع‌تر خود را به بیمارستان برساند. بلافاصله همسرم به

قصاب موسسه خیریه تلفن می زند و از او می خواهد که فوراً چهارده گوسفند به نیت چهارده معصوم ذبح کند و گوشت آنها را برای افراد بی بضاعتی که تحت پوشش موسسه خیریه هستند بفرستد.

بالاخره عملیات پزشکی شروع شد. طبق معمول رشته سیم هایی که به بدنم متصل شده بود را به صفحه مانیتور وصل کردند. پزشک معالجه ای که بالای سرم بود، آقای بود به نام دکتر مولائی که فرد متدینی به نظر می رسید و به سرعت مشغول تزریق و عملیات پزشکی بود. در یک لحظه با «ایست قلبی» مواجه شدم و قلبم از کار افتاد.

در این لحظه دیدم صحنه بیمارستان عوض شد، چنان که گویی در یک دنیای دیگری وارد شدم. دیدم که در مقابل من هزاران نفر نشسته اند و هر کسی حرفی می زند. در عین حالی که همگی به من نگاه می کردند و من با تعجب به خود می گفتم: من تا چند دقیقه قبل کجا بودم؟ الان کجا هستم؟ این آدم ها کی هستند؟ چه می گویند؟ با که حرف می زنند؟ اصلاً چرا مرا به این جا آوردند؟

در همین اثنا متوجه شدم شخصی در کنارم ایستاده که انگار فکر مرا می خواند. آن شخص به من گفت: می خواهند شما را به طرف آسمان ببرند.

یک دفعه دیدم همین تختی که روی آن خوابیده بودم، مانند آسانسور، به طرف بالا حرکت کرد و از طبقات مختلفی گذشت. از هر طبقه ای که می گذشتم، آدم های زیادی با لباس های سفید نشسته بودند و بعضی مانند کسانی که مشغول ذکر گفتن هستند و بدن خود را جلو و عقب می برند، خود را تکان می دادند.

در یک طبقه‌ای که چند لحظه‌ای در آنجا توقف کردم، آدم‌های بسیار بلند قد با لباس‌های سفید را دیدم که روی نوک انگشتان پایشان، مانند کسانی که رژه می‌روند، راه می‌رفتند و در همان حال مرا نگاه می‌کردند.

من خیلی از دیدن این منظره ترسیدم و فکر کردم که اینها از اجنه هستند. جیغ زدم. آن شخص که همراهم بود به من گفت: نترس، اینها انسان هستند، اما دلیلی دارد که باید روی نوک پاهایشان راه بروند.

همراهم کمی به من آرامش داد و گفت این طبقه که الان می‌رویم آخرین طبقه آسمان است و تو در آنجا مشکل حل خواهد شد. خواستم از او سؤال کنم که این‌جا کجاست و برای چه مرا به این‌جا آورده‌اند، که با چشم و ابرو به من اشاره کرد که حرف نزن! وقتی به طبقه آخر رسیدیم، دیدم که صحرای بسیار بسیار عظیم و بزرگی است که شاید میلیون‌ها انسان به صورت کفن‌پوش در آن نشسته‌اند و تا آنجا که چشم کار می‌کند مملو از جمعیت است.

برخی از آنها چهره‌های بسیار شاد و خندان داشتند و برخی دیگر بسیار غبارآلود و غمناک و چهره در هم کشیده و ناراحت، گویی می‌خواهند گریه و زاری کنند. بسیاری از آنها زانوان غم در بغل گرفته بودند و به صورت انسان‌های متحیر و بهت زده نشسته بودند و همه آنها در حال نگاه کردن به من بودند و انگار که منتظر بودند که من برای آنها قرآن بخوانم. یک دفعه متوجه شدم که صدای تلاوت قرآن می‌آید، خوب که دقت کردم متوجه شدم صدای خودم است که با صدای بلند این آیه را تلاوت می‌کردم

وَنَزَّلَ مِنَ الْقُرْآنِ مَا هُوَ شِفَاءٌ وَرَحْمَةٌ لِّلْمُؤْمِنِينَ وَلَا يَزِيدُ الظَّالِمِينَ إِلَّا خَسَارًا؛ و از «
قرآن، آنچه شفا و رحمت است برای مؤمنان، نازل می‌کنیم؛ و ستمگران را جز
(خسران (و زیان) نمی‌افزاید. (اسرا/82)

در همین اثنا که این آیات الهی پخش می‌شد، متوجه شدم که سید بزرگواری با
لباس روحانی و یک شال سبز دور کمر، بسیار بسیار زیبا و با جبروت، آهسته آهسته،
قدم‌زنان، به طرف من می‌آید. جلوتر که آمد دیدم در عمرم، انسانی به این زیبایی و
نورانیت و با این هیبت و جبروت ندیده بودم؛ پیشانی‌ای بلند، چشمانی درشت با
ابروانی پیوسته و مشکی و محاسنی سیاه و تقریباً بلند، با قد و قواره‌ای بسیار مناسب و
کمی سمین (چاق)

سید آمد و گوشهٔ تختی که من روی آن خوابیده بودم، ایستاد و همچنان به من نگاه
می‌کرد. خیز برداشتم که به جمال پرفروغ و نورانی اش سلام کنم، اما متوجه شدم
که زبانم قفل شده است. مجدداً خواستم عرض ارادت کنم، تا سه مرتبه، اما دیدم که
دهانم قفل شده و نمی‌توانم صحبت کنم. شاید که تصرف کرده بودند، نمی‌دانم، اما
هم چشمم می‌دید و هم گوشم صداها را می‌شنید

در همین اثنا که جمعیت همچنان مرا نگاه می‌کردند و آیات قرآن همچنان پخش
می‌شد و من و آن آقای بزرگوار، همزمان به همدیگر نگاه می‌کردیم، ایشان به آن
آقایی که از اوّل کنار بنده بود، با پشت دستشان اشاره فرمودند و به یک حالت تشر و
«!فوق العاده پر جاذبه فرمودند: «این آقا را به دنیا برگردانید

پس از شنیدن این سخنان، صحنه عوض شد و من خودم را بر روی تخت بیمارستان
دیدم و یک دفعه بلند شدم روی تخت نشستم. دیدم کسانی که دور من جمع شده
!بودند با صدای بلند گفتند: صلوات بفرستید، مرده زنده شد، مرده زنده شد

برخی بلند بلند صلوات می فرستادند و بعضی از نزدیکان _ از جمله همسر من که در این فاصله آمده بود _ مشغول گریه کردن بودند و مرتب خدا را شکر می کردند

در این فاصله که قلب من ایستاده بود، دکتري که بالای سرم بود، از آن دو نفر همراهی که مرا از اداره به بیمارستان برده بودند، پرسیده بود که این آقا کیست؟ آنها در جواب گفته بودند که ایشان همکار ما در وزارت امور خارجه است و ضمناً قاری قرآن هم هست. وقتی که پس از چند ثانیه من تازه متوجه شدم که قضیه چی بوده و فهمیدم که از این دنیا رفته بودم و به لطف و عنایت خداوند متعال و محبت اهل بیت عصمت و طهارت(ع) دوباره به این دنیا برگشتم، شروع کردم به گریه کردن و با صدای بلند چند مرتبه گفتم: یا فاطمه زهراء، یا فاطمه زهراء

سپس آن آقای دکتري که ظاهري آراسته داشت و به نظر متدین می رسید، به من گفت: برو خدای را شکر کن، زیرا خدا به احترام همین قرآنی که تلاوت می کنی، شما را مجدداً به دنیا بازگرداند

گفتم: مگر چطور شده؟

گفت: وقتی انسان ایست قلبی پیدا می کند، حداکثر در پانزده تا بیست ثانیه می توان قلب را به وسیله شوک به کار انداخت، در حالی که قلب شما نزدیک به دو دقیقه از کار افتاد و هر چه تلاش کردیم، نتوانستیم کاری بکنیم تا احیا شود. آن دو خانم پرستاری هم که مشغول کارهای اولیه برای برگرداندن قلبتان بودند، مأیوس شدند و گفتند کار ایشان تمام شده و روی برگه بیمارستان نوشتند که او را به سردخانه منتقل کنید و خودشان هم رفتند. اما من وقتی شنیدم که شما قاری قرآن هستید، گویا شخصی در گوشم گفت که نرو، این آقا برمی گردد و من به احترام قرآن، این جا در کنار شما ایستادم تا اینکه شما مجدداً به این دنیا برگشتید. قدر و

منزلت خودت را بدان، چون زنده شدن شما به طور قطع و یقین، معجزه خداوند بوده است که شامل حالت شده. هر لحظه خدا را شکر کن و در نمازهایت مرا هم دعا کن.

بیمارستان قلب شهید رجائی منتقل شدم و حدود C.C.U پس از این قضایا، به بخش پانزده روز در آن بیمارستان بستری بودم. در این مدت برخی از بزرگان و علما و رؤسای هیئت‌های مذهبی، از جمله وزیر خارجه و معاونین و مدیران کل و دیگر همکاران وزارتخانه و اکثر طبقات قاریان قرآن به دیدنم آمدند. وقتی جناب شهریار پرهیزکار تشریف آوردند و ماجرا را برایش تعریف کردم، فرمودند: از شنیدن این اتفاقی که برای شما افتاده، ما به خودمان امیدوار شدیم که همین آیات قرآنی که همه روزه تلاوت می‌کنیم، یقیناً یک روزی دست ما را خواهد گرفت که تاکنون هم گرفته و ما را از خیلی خطرات نجات داده است.

پس از مرخص شدن از بیمارستان، حدود دو ماه در منزل استراحت کردم. یک روز به اتفاق سفر و کارداران نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران که برای سمینار به تهران آمده بودند، خدمت رهبر معظم انقلاب رسیدم. پس از اتمام برنامه، در موقع صرف شام، جناب آقای دکتر خرازی داستان بیماری بنده را به حضرت آقا فرمودند و ایشان با تعجب به بنده فرمودند: خودت از زبان خودت داستان بیماری را شرح بده.

من هم داستان را از لحظه‌ای که از این دنیا رفتم تا لحظه‌ای که برگشتم، به طور کامل برای حضرت آقا نقل کردم. ایشان خیلی تعجب کردند و فرمودند: اگر ممکن است یک بار دیگر از اوّل تا آخر برایم شرح بده.

مجدداً داستان را از اوّل تا آخر شرح دادم. در پایان رهبر معظم انقلاب فرمودند:

این داستان و قضیه عجیبی که برای شما اتفاق افتاده، اولاً شبیه به یک معجزه است که در این عصر و زمانه، خیلی کم برای کسی اتفاق می‌افتد. ثانیاً تمامی این حوادث، مطابق با روایات و اعتقادات ماست که از لحظه ورود به عالم برزخ نوعاً برای کسانی که در مسیر صراط مستقیم الهی و در مسیر اهل بیت (ع) هستند اتفاق می‌افتد و آن سید بزرگواری که قدرت تصرف داشته و توانسته شما را از آن نشئه به این نشئه دنیا برگرداند، مسلماً یکی از ذوات محترم اهل بیت (ع) بوده است و چون این قضیه در شب شهادت امام جعفر صادق (ع) اتفاق افتاده است و با آن نشانه‌هایی که بیان داشتید، احتمالاً یا حضرت امیر (ع) و یا امام جعفر صادق (ع) بوده است.

بعد فرمودند: شما قدر خودت را بدان و از این پس صدای هر اذانی را که می‌شنوی، همان لحظه خدا را شکر کن و بگو که خدایا سپاس می‌گویم تو را که به من عمر طولانی مرحمت فرمودی تا یک بار دیگر صدای اذان دین تو را بشنوم. سپس دستور فرمودند: به صدا و سیما بفرمائید که از این قضیه گزارش یا فیلمی تهیه شود تا مردم ببینند و در جریان قرار گیرند، شاید موجب عبرت مردم قرار گیرد^۷

می‌بینند

خبری از جمجمه شهید نیست و شهید به کربلا منتقل شده است...

کتاب: خاطره‌های آموزنده، نوشته آیت‌الله محمدی ری‌شهری،^۷
انتشارات دار الحدیث قم

پدر شهید غلامرضا زمانیان نقل می کرد که: قبل از عملیات بدر غلامرضا جلو من و مادرش بدنش

را برهنه کرد و گفت: **نگاه کنید! دیگر این جسم را نخواهید دید**

همان طور شد و در عملیات #بدر

مفقود گردید. پدر شهید اضافه کرد: دوازده سال در انتظار بودم و با هر زنگ درب منزل می دویدم

. تا اگر او برگشته باشد اولین کسی باشم که او را می بینم

تا اینکه یک روز خبر بازگشت او را دادند

. فقط یک #جمع‌همه از شهید برگشته بود که مادرش از طریق دندان فرزند را شناخت

در نزد ما رسم است بعد از دفن، سه روز قبر به صورت خاکی باشد مردم در تشیع جنازه او باشکوه شرکت کردند

شب‌ی در خواب دیدم که چند اسب سوار آمدند و شروع به حفر قبر کردند گفتم: چه کار می کنید؟

گفتند: مامور هستیم او را به #کربلا ببریم

گفتم: من دوازده سال منتظر بودم چرا او را آوردید؟

گفتند: ماموریت داریم و یک فرد نورانی را نشان من دادند. عرض کردم: آقا! این فرزند من است

فرمود: باید به کربلا برود. او را آوردیم تا تو آرام بگیری و بعد او را ببریم

پدر شهید از خواب بیدار می شود با هماهنگی و اجازه نبش قبر صورت می گیرد می بینند

خبری از جمجمه شهید نیست و شهید به کربلا منتقل شده است^۸

همه چیز از جشن میلاد شروع می شود

در یک شب سرد زمستانی سال 1372 وارد صحن انقلاب شدم، سرما تا عمق استخوان های انسان نفوذ می کرد و کمتر کسی در آن شرایط از خانه خود می زد بیرون، صحن هم به طرز کم سابقه ای خلوت بود، به دلایلی که بین صحن انقلاب و صحن مسجد گوهرشاد وجود دارد وارد شدم، متوجه جوانی با حدود 35 سال سن شدم که چمدان مسافرتی نسبتاً بزرگی در دست داشت و از یکی - دو نفر چیزی پرسید، ولی انگار آنها نتوانستند جوابش را بدهند. به سوی من آمد و گفت: شب بخیر آقا!

به زبان انگلیسی حرف می زد، آنهم با لهجه آمریکایی رایج در کشور کانادا، وقتی به همان زبان و با خوشرویی جوابش را دادم، نفس راحتی کشید و گل از گلش شکفت. ادامه داد

.. ببخشید! آقای علی بن موسی الرضا، کجا هستند؟ می خواهم ایشان را ببینم

راستش را بخواهید حسابی جا خوردم. پرسیدم

- معذرت می‌خواهم، ممکن است خودتان را معرفی کنید؟

- من دانشجوی رشته حقوق در دانشگاه تورنتوی کانادا هستم، اصالتاً لبنانی‌ام، ولی در کانادا متولد شده‌ام و دینم «مسیحیت» است

- یعنی شما یک «مسیحی» هستید؟

..بله، یک مسیحی کاتولیک

با تعجب پرسیدم

- پس اینجا چه کار می‌کنید؟

..دعوت شده‌ام که آقای علی بن موسی الرضا(ع) را ملاقات کنم

- چه کسی شما را دعوت کرده است؟

..خود ایشان

دیگر حسابی گیج شده بودم، با وجود آن همه سابقه تبلیغ دینی در داخل و خارج کشور، تا کنون نشنیده بودم که حضرت علی بن موسی الرضا(ع) شخصاً از کسی دعوت کرده باشد که به دیدارش بیاید، آن هم از یک جوان مسیحی کانادایی! ادامه دادم

- شما ایشان را دیده‌اید؟

..بله سه یا چهار بار

این دیگر برایم باور کردنی نبود، از این رو پرسیدم

- یعنی شما با چشمان خودتان علی بن موسی الرضا(ع) را دیده‌اید؟

..بله دیده‌ام، البته در عالم رویا

- یعنی اگر الان او را ببینید می‌شناسید؟

..بله، البته

موضوع دیگر خیلی جالب شده بود، از او خواش کردم چند دقیقه‌ای وقتش را به من بدهد و با هم در کناری بنشینیم و صحبت کنیم، او هم قبول کرد، کم کم داشت هیجان بر من غلبه می‌کرد، ضربان قلم تندتر شده بود، پرسید

- ممکن است نحوه آشنا شدنتان با آقای علی بن موسی الرضا(ع) را از اول و به طور کامل برای من بیان کنید؟

..بله، البته. یک شب داشتم در یکی از خیابان‌های شهر تورنتو قدم می‌زدم که دیدم جمعیت زیادی در جایی تجمع کرده‌اند و رفت و آمد زیادی در آنجا صورت می‌گیرد، آن ساختمانی را هم که مردم به آنجا رفت و آمد می‌کردند، چراغانی کرده و حسابی آذین بسته بودند. رفتم جلو و سؤالاتی کردم

..معلوم شد آنجا مسجد مسلمانان ایرانی است و در آن یک جشن مذهبی برپا است

وارد شدم بینم چه خبر است، چند نفر از آن‌ها به احترام من از جایشان بلند شدند و پس از خوشامدگویی مرا در کنار خود نشاندند و بلافاصله با شربت و شیرینی و بستنی و شکلات از من پذیرایی کردند، مرشد آن‌ها داشت به زبان انگلیسی سخنرانی می‌کرد و همه با دقت به سخنانش گوش فرا می‌دادند، من هم محو گفته‌هایش شدم و برای اولین بار، به طور مستقیم و از زبان یک مرشد مسلمان با اسلام آشنا شدم

هنگام خروج از مسجد، به هر کس یک کتاب هدیه می کردند، یکی هم به من دادند، من هم خیلی خوشحال شدم و تشکر کردم، وقتی قدم زنان در پیاده‌رو خیابان به سوی خانه‌ام حرکت می کردم، همه هوش و حواسم به حرف‌هایی بود که از آن مرشد مسلمان شنیده بودم، به طوری که متوجه اطرافم نبودم و اصلاً نفهمیدم کی به منزل رسیدم

وقتی لباس راحتی پوشیدم و به رختخواب رفتم، آن کتاب را هم برداشتم تا یک نگاهی به آن بیندازم. چون فردایش فرصت این کار را نمی‌یافتم

دوست دارم بتوانم بیایم پیش شم *

هر ورقی از آن کتاب را که می‌خواندم و سوسه می‌شدم ورق بعدی را هم بخوانم! نشان به این نشان که تا وقتی کتاب را تمام نکردم نتوانستم آن را زمین بگذارم! آن کتاب درباره قدیس مسلمانی به نام «علی بن موسی الرضا» بود، شخصیت و سخنان زیبا و روحانی آن قدیس آسمانی مرا مجذوب خود کرده و تمامی قلمرو اندیشه‌ام را تسخیر کرده بود، لحظه‌ای نمی‌توانستم از فکر آن قدیس خارج شوم، در رختخواب خودم دراز کشیده بودم و با آنکه تا صبح چیزی نمانده بود نمی‌توانستم بخوابم، بالاخره متوجه نشدم که کی خوابم برد زیرا با خواب هم وارد سرزمینی شدم که در آن کتاب ترسیم شده بود، سرزمینی روحانی، معنوی و آسمانی! سرزمینی که هرگز همانند آن را حتی در فیلم‌های تخیلی هم ندیده بودم و همه کاره آن سرزمین، مردی نورانی و آسمانی بود که هرگز از تماشایش سیر نمی‌شدی، از او خواهش کردم که چند لحظه‌ای با من بنشیند، او هم قبول کرد وقتی نشست با

خوشرویی پرسید

- با من کاری دارید؟

من هم با دستپاچگی و من و من کنان جواب دادم

- ب ... ب.. بله! متأسفانه من شما را نشناختم

.. مرا نشناختی؟! من «علی بن موسی الرضا» هستم

... علی بن موسی الرضا؟! این اسم را شنیده‌ام اما به خاطر نمی‌آورم

- من همان کسانی هستم که شما تا پایان شب کتاب مرا مطالعه کردید و در پایان، توی دلتان گفتید؛
.. «خدایا اگر چنین قدیسی وجود دارد دوست دارم او را ببینم

این را که شنیدم، گل از گلم شکفت و پر

.. در حال حاضر، پیش تو و میهمان توام

.. دوست دارم بتوانم بیایم پیش شما

.. خب می‌توانی میهمان من باشی

- میهمان شما؟ اینکه عالی است. ولی جای شما کجا است؟

.. ایران

- کجای ایران؟

.. شهری به نام مشهد

چند لحظه رفتم توی فکر؛ من ایران را می‌شناختم، اما هرگز اسم مشهد را نشنیده بود

رفتن به چنین شهری برای من چندان آسان نبود، هم از نظر اقتصادی، هم از نظر ناآشنایی به منطقه و
هم از جهات دیگر، این بود که پرسیدم

- آخر من چه طور می‌توانم به دیدار شما بیایم؟

..من امکانات رفت و برگشت شما را فراهم می کنم

خرج سفری که از سوی ضامن آهو(ع) پرداخت شد*

بعدش هم آدرس و شماره تلفن یکی از نمایندگان های فروش بلیت هواپیما را به من دادند به همراه یک نشانی و علامت و گفتند

- به آنجا که رفتی، می روی سراغ شخصی که پشت میز شماره چهار است، نشانی را می دهی، بلیت را می گیری و به ملاقات من می آیی

وقتی که از خواب بیدار شدم آن را جدی نگرفتم، ولی چند شب پیاپی دیگر هم ایشان را در خواب دیدم، آخرین شب به من گفت

- چرا نرفتی بلیت را بگیری؟

تا این جمله را گفت از خواب پریدم، خیس عرق بودم و قلبم به شدت می زد، دیگر خوابم نبرد و برای شروع ساعت اداری لحظه شماری می کردم

اول وقت به راه افتادم، همه نشانی ها درست بود، وقتی نام و نشانی خود را به کارمندی که پشت میز شماره چهار نشسته بود گفتم، اظهار داشت

- چند روز است که بلیت شما صادر شده است، چرا نیامده اید آن را دریافت کنید؟! تا زمان پرواز !فرصت زیادی ندارید

خواستم از مبلغ هزینه بلیت پرسم که کارمند هواپیمایی گفت

..تمام هزینه بلیت شما قبلا پرداخت شده است

بعد هم بلیت را دستم داد، بلیتی که به نام من صادر شده بود با این مسیرها

«تورنتو، لندن، تهران، مشهد، تهران، لندن، تورنتو»

پس از شنیدن این حرف‌ها از یک جوان مسیحی کانادایی، دیگر بیش از حد هیجان زده شده بودم، رنگ چهره‌ام کاملاً عوض شد و ضربان قلبم شدیدتر گردید و تنم شروع کرد به لرزیدن گفتم

- همین الان از راه رسیده‌ام و به تاکسی فرودگاه گفتم که مرا ببرد به منزل آقای علی بن موسی الرضا، او هم مرا آورد اینجا و پیاده کرد. حالا نمی‌دانم که چه طور می‌شود ایشان را ملاقات کرد؟

دیگر چنان هیجان زده شده بودم که جوان کانادایی هم متوجه لرزش تن و تغییر رنگ چهره‌ام شد و پرسید

- آیا طوری شده است؟! چرا این جوری شده‌اید؟! نکند حالتان خوب نیست؟

- نه، نه، حال من کاملاً خوب است، فقط از اینکه که می‌بینم شما مورد توجه آقا علی بن موسی الرضا(ع) واقع شده‌اید خوشحال و خرسندم و کمی دچار هیجان گشته‌ام

- آخر برای چه؟

- برای اینکه این شخص از بزرگ‌ترین قدیسان آسمانی است که خدا او را در بین ما زمینیان قرار داده و هر کسی که او را می‌شناسد آرزو می‌کند بتواند مورد توجه او قرار گیرد، حتی برای لحظه‌ای کوتاه
!...

جوان کانادایی، انگار که دیگر تاب تحمل شلاق انتظار را نداشته باشد، ملتمسانه به من گفت

ممکن است که از شما خواهش کنم هر چه زودتر مرا پیش این آقا ببرید؟ -

چمدان و کفش‌ها را به کفشداری مسجد گوهرشاد سپردیم و وارد شدیم

هنوز از پله‌های تالار مقابل ضریح پایین نیامده بودیم که ازدحام جمعیت را دید

این جمعیت انبوه، در این وقت شب این جا چه کار می کنند؟ -

این ها هم مثل من و شما برای ملاقات علی بن موسی الرضا(ع) به این جا آمده اند -

اما من فکر می کردم ایشان تنها از من دعوت کرده اند که به دیدارشان بیایم، آن هم یک دیدار -
خصوصی! حالا... حالا توی این شلوغی، چه طور می توانیم از ایشان وقت ملاقات بگیریم؟ من دوست دارم ایشان را به تنهایی ملاقات کنم

مگر ایشان شما را دعوت نکرده؟ -

چرا -

پس خودشان هم با تو ملاقات خواهند کرد -

حالا ما چه طور خودمان را به ایشان معرفی کنیم؟ -

او نیازی به معرفی ندارد، همان طور که قبلاً به دیدار تو آمده، خود او همین جا صدایت خواهد کرد -

به خوبی می شد برق شگفتی و تعجب را در چشمان او دید، اما دیگر چیزی نپرسید و با هم از پله ها پایین رفتیم و به سمت ضریح حرکت کردیم، او نمی دانست که ضریح چیست! گفت

حتماً ایشان در جای بلندی نشسته اند و مردم هم اطراف او را گرفته و با او ملاقات و گفتگو می کنند

نه -

نکند این شخص، یک موجود خیالی است و وجود خارجی ندارد؟ -

نه! کاملاً واقعی است. یک موجود خیالی نمی تواند از تو دعوت کند که از آن طرف دنیا به -
دیدارش بیایی، آدرس این جا را هم به تو بدهد و بلیت رفت و برگشت تو را نیز برای تأمین کند و

...

. کم کم دیگر به ضریح نزدیک شده بودیم

پرسید

! چرا این مردم به این صندوق چسبیده اند؟ -

. آخر، آقا علی بن موسی الرضا(ع) داخل آن هست -

آیا می شود او را دید؟ -

.بله -

چطور؟ -

.همان گونه که خدا را در دل می بینی -

.بله، درست است -

آیا تا به حال حضرت عیسی(ع) را دیده ای؟ -

.بله، بارها، اما در خواب -

آقای علی بن موسی الرضا هم همان طور برای مجسم خواهد شد، زیرا او در بیش از هزار سال قبل -
به دست دشمنانش شهید شده است

حالا ایشان چه گونه با ما ارتباط برقرار می کند؟ -

مگر تو نحوه ارتباط خدا با بشر را نمی دانی؟ اصلاً تو چطور با حضرت مریم(س) و حضرت عیسی(ع) ارتباط برقرار می کنی؟

...خب ما یک چیزی در جهان غرب داریم که دانشمندان و روانکاوان درباره آن صحبت می کنند -

بله، ارتباطی به نام «تله پاتی»، یعنی ارتباط روحی بین دو انسان، از راه دور، درست است؟ -

بله، همین طور است -

پس از رد و بدل شدن این حرف ها، برای اینکه در میان ازدحام جمعیت، اذیت نشود، او را از سمت بالا سر حضرت به نزدیک ضریح هدایت کردم و گفتم

تو در همین جا بایست تا خود آقا به دیدارت بیاید -

بعد هم کتاب دعایی را باز کردم و در کنار وی مشغول خواندن زیارت نامه شدم، اما راستش را بخواهید تمام هوش و حواسم متوجه جوان کانادایی بود و از خواندن زیارت نامه چیزی نفهمیدم

او هم به ضریح زل زده بود و انگار که رفته باشد توی یک عالم دیگر ناگهان به زبان آمد و گفت

آقای علی بن موسی الرضا -

و بی آنکه سلامی بکند ادامه داد

... شما مرا دعوت کردید، من هم آمدم و -

حدود یک ساعت و نیم با امام رضا(ع) حرف زد و اشک ریخت، اشکی به پهنای تمام صورتش! من بعضی از حرف هایش را می فهمیدم و بعضی را نه، وقتی ملاقاتش به پایان رسید به او گفتم

گمان نمی کردم شما این همه راه را برای دیدن کسی آمده باشی و آن وقت با دیدنش این چنین -
گریه کنی

صحبت‌هایی که امام رضا(ع) با این جوان کانادایی کرد*

بله، خودم هم گمان نمی کردم، اما جذابیت فوق‌العاده‌ای این قدیس آسمانی، بی‌اختیار مرا به گریه
و می‌داشت، به خصوص لحظه پایانی دیدار که به من گفت

«شما دیگر خسته شده‌اید، بروید و استراحت کنید، فردا منتظر شما هستم»

این جدایی و انفصال برایم خیلی سخت بود و اشک مرا بیشتر درآورد

بی‌آنکه جوان کانادایی نمازی بخواند یا دعایی بکند، از حرم خارج شدیم

در هتل تهران یک اتاق دو نفره برایش گرفتم تا بتوانم خودم هم در کنارش باشم و ماجرا را پی
بگیرم. پس از صرف شام، پرسیدم

با آقای علی بن موسی‌الرضا (ع) چه صحبت‌هایی کردی؟ -

از ایشان سؤال‌هایی کردم و ایشان هم جوابم را داد، سؤال‌هایی درباره دنیا، آخرت، انسانیت، عاقبت
انسان و آینده بشریت. بعد هم به من سفارش کردند که «اگر می‌خواهی درهای روشن زندگی و
»بهشت دنیا و آخرت را ببینی حتماً به قرآن سری بزن

گفتم: اسم قرآن را شنیده‌ام، ولی تا به حال به آن سر نزده‌ام

آقا هم مدتی برای من قرآن خواند، آن هم با لحنی جذاب و ملکوتی! چنان جذب آوای ملکوتی
قرآنش شده بودم که یکسره و بی‌اختیار، اشک می‌ریختم! از همان جا حسابی شیفته قرآن شدم و
اظهار داشتم

امیدوارم من هم بتوانم قرآن بخوانم و از آن لذت برده و استفاده کنم -

گفت: به شرطی می‌توانی از این کتاب بهره کامل ببری که اصل و ریشه آن را بپذیری -

گفتم: اصل و ریشه این کتاب چیست؟

آن وقت برایم سلسله پیامبران الهی را توضیح داد که از حضرت آدم(ع) آغاز شده و با حضرت محمد(ص) پایان می‌پذیرد، حضرت محمد(ص) هم جانشینانی دارد که آقای علی بن موسی الرضا، هشتمین جانشین ایشان است و من باید همان‌گونه که حضرت عیسی(ع) را پذیرفتم، سایر پیامبران و جانشینان آخرین پیامبر را نیز بپذیرم، در این صورت است که ایمانم کامل شده و می‌توانم از قرآن، ...بیشترین بهره را ببرم

من که با حرص و ولع به سخنان جوان کانادایی گوش می‌دادم با کنجکاوی فراوان پرسیدم

خب، آقا چیز دیگری هم برای تو فرمودند؟ -

بله، ایشان پنج اصل اعتقادی را به من فهماندند -

خب، آن پنج اصل چه بودند؟ -

کاغذی را که پس از مکاشفه بر روی آن چیزهایی را یادداشت کرده بود، از جیبش درآورد و از روی آن خواند

«توحید، نبوت، عدل، امامت و معاد»

بعد هم اعتقاد به قیامت را شرح داد و گفت

من تاکنون این پنج اصل را در هیچ سبک و روش دینی نشنیده بودم -

درباره اسم دین برای شما توضیحی نداد؟ -

اتفاقاً چرا! زیرا من پرسیدم؛ «دین شما چه دینی است؟» و ایشان پاسخ داد -

«دین اسلام، و تا کسی مسلمان نباشد در دنیا و آخرت، خوشبخت نخواهد شد»

خب تو چه کردی؟ -

من هم به دست ایشان مسلمان شدم -

با هیجان و شگفتی و با حالت ذوق زدگی سؤال بعدیم را مطرح کردم

چه گونه مسلمان شدی و چه کلماتی را بیان کردی؟ -

...من برای اولین بار این کلمات را یاد گرفتم و با بیان آنها مسلمان شدم -

و آن گاه به زبان عربی شکسته گفت

«اشهد ان لا اله الا الله، واشهد ان محمداً رسول الله، واشهد ان علیاً ولی الله»

من هم خیلی خسته‌اش نکردم و گذاشتم در حال خودش باشد. آن شب را آرام گرفتیم و استراحت

کردیم، وقتی من طبق عادت، پیش از اذان صبح از خواب بیدار شدم تا به حرم امام رضا (ع) مشرف

شوم، او هم بیدار شد و پرسید

کجا می‌روی؟ -

می‌روم به دیدار علی بن موسی الرضا (ع) -

صبر کن! من هم با تو می‌آیم -

...تو که همین چند ساعت قبل با او صحبت کردی آن هم به مدت یک ساعت و نیم -

ولی من خیلی حرف‌های دیگر هم دارم که باید با او بزنم. حرف‌های من به این زودی‌ها تمام -
نمی‌شود

وقتی دوباره در قسمت بالا سر حضرت (ع) ایستاد و به ضریح زل زد، دوباره ارتباطش با امام رضا (ع) برقرار شد و شروع کرد به صحبت کردن. حرف‌هایش که تمام شد، وضو گرفت و به نماز ایستاد و بی آنکه کسی قبلاً به او حمد و سوره و سایر کلمات عربی نماز را یاد داده باشد، با زبان عربی بعد هم گفت لهجه‌دار و شکسته بسته نماز خواند

در پایان دیدارم با آقای علی بن موسی الرضا، گفتم

«دلم می‌خواهد باز هم به دیدار شما بیایم -

منبع : خبرگزاری فارس

راحت باشید. ما پشتیبان شما هستیم و کمک می‌کنیم...

گردان ما 24 ساعت قبل از عملیات کربلای یک در شیاری مستقر شد. آن قدر به دشمن نزدیک بودیم که با پرتاب سنگ هم می‌توانست ما را مورد هدف قرار دهد. بعد از ظهر، گرما و تشنگی نفس همه را گرفته بود. ابوالفضل کوه پیما درحالی که نشسته بود، به خواب رفت. بعد به طور ناگهانی بیدار شد و گریست. گفت: سیدی خوش سیمای نورانی به خواب دیدم. بالای سر بچه‌ها در تردد بود و

ذکر می گفت. به ایشان عرض کردم: آقا، بچه ها در دل مواضع دشمن هستند. تشنگی و گرما خیلی اذیت می کند.

آقا فرمود: شما راحت باشید. ما پشتیبان شما هستیم و کمک می کنیم. نصرت و پیروزی از آن شماست.

بچه ها با شنیدن رؤیای کوه پیما گریه کردند.

وقت عملیات، با اعتماد به نفس و اطمینان به پیروزی، حمله کردیم و مهران آزاد شد.

دستانی که پیکر شهید را تحویل گرفتند ☒ ✓

شنیده ام، فردی که در شهیدآباد دزفول سال ها متولی دفن اموات و شهدا بوده است و پیکر علی یار ^[۲] را در قبر گذاشته است چنین روایت کرده است

جنازه های زیادی را توی لحد گذاشته ام و افراد زیادی را دفن کرده ام، اما این بچه "شهید علی یار خسروی" را که دفن کردم، قصه اش متفاوت بود. پیکرش را که از بالا دادند دستم و خواستم

بگذارمش توی لحد، با چشمان خودم دیدم که دو دست از توی لحد آمد بیرون و پیکر را از من تحویل گرفت.

من پیکرش را بر خاک نگذاشتم، او را از دست من گرفتند.

راوی : دکتر محمدرضا سنگری ، با تشکر از سایت موسسه وصال

پاسخ امام هشتم علیه السلام به نامه‌ی یکی از زائران

آقا میرزا حسن لسان الأطباء از اهالی اشرف مازندران نقل کرد در زمانی که حاجی ملا محمد اشرفی از مشاهیر علما در زادگاه خود اشرف (بهشهر) زندگی می کرد، من یک بار عازم زیارت حضرت رضا، علیه السلام شدم . برای خداحافظی و امر وصیت نامه‌ی خود خدمت ایشان رفتم و چون دانست که به زیارت ثامن الائمه علیه السلام می روم، پاکتی به من داد و فرمود

در اولین روزی که به حرم مشرف شدی، این نامه را تقدیم امام رضا علیه السلام کن و در مراجعت «
» جوابش را گرفته، برایم بیاور

با خود گفتم : یعنی چه ؟ مگر امام رضا علیه السلام زنده است که نامه را به او بدهم؟! چگونه جوابش را بگیرم؟! اما عظمت مقام آن دانشمند مانع شد که این مطلب را به ایشان بگویم و اعتراض نمایم

هنگامی که به مشهد مقدس رسیدم، در اولین روز زیارت، برای ادای تکلیف نامه را به داخل ضریح

انداختم . بعد از چند ماه موقع مراجعت برای زیارت وداع به حرم مشرف شدم و اصلاً سخن حاجی را . که گفته بود جواب نامه‌ام را بگیر و بیاور، فراموش کرده بودم

بعد از نماز مغرب و عشا در حال زیارت بودم که ناگاه صدای مأموری بلند شد که زائران از حرم بیرون روند تا خدام به تنظیف حرم پردازند . وقتی نماز زیارت را تمام کردم، متحیر شدم که اول شب چه وقت در بستن است ؟ ولی دیدم کسی جز من در حرم نیست ! برخاستم که بیرون روم، ناگاه دیدم سید بزرگوار در نهایت شکوه و جلال از طرف بالا سر با کمال وقار به سوی من می آید . همین که به من رسید، فرمود : حاجی میرزا حسن ! وقتی به اشرف رسیدی پیغام مرا به حاجی اشرفی برسان و بگو:

آئینه شو جمال پری طلعتان طلب جاروب زن به خانه و پس میهمان طلب
در این فکر بودم که این بزرگوار که بود ؟ که مرا به اسم خواند و پیغام داد یک مرتبه متوجه شدم
اوضاع حرم به حالت اول برگشته، برخی نشسته و بعضی ایستاده به زیارت و عبادت مشغول هستند
فهمیدم که این حالت مکاشفه بوده است . وقتی به وطن مراجعت کردم، یکسره به خانه مرحوم حاجی
اشرفی رفتم تا پیغام امام علیه السلام را به وی برسانم همین که در را کوبیدم، صدای حاجی از پشت
در بلند شد که

حاجی میرزا حسن ! آمدی ؟ قبول باشد . آری «

آئینه شو جمال پری طلعتان طلب جاروب بزن به خانه و پس میهمان طلب

«! سپس افزود:» افسوس ! که عمری گذرانیدیم و چنان که باید و شاید صفای باطن پیدا نکرده ایم^۹

من سید مجید کلوشادی هستم....

از زبان عزیزی که به صورت شفاهی بیان شده

ایشان گفتند که از مسئولین آرامستان کرمانشاه پرسیدم در این مدت که اینجا بودید آیا چیزی غیر عادی دیدید؟

کرامتی از شهدا دیدید؟

ایشان تعریف کردند که یک نیمه شبی ماشینی با خانواده به مزار آمد و پرسیده بودند شهدای نصر هفت کجاست ؟

ما هم راهنمایی کردیم و پرسش که چطور شده این وقت شب و از کجا آمدید؟

. گفتند ما از اصفهان آمدیم و همین الان رسیدیم کرمانشاه

گرفتاری برای دختر کوچکم به وجود آمده بود خیلی زار و نزار و عاجزانه از خدا خواستیم که خدا
؟؟؟مشکل را حل کند

۹ . کرامات رضویه ، ج 2 ، ص 64

پدر دختر گفته بود که به خواب رفتم ، در خواب دیدم جوان خوش چهره و نورانی آمد و گفت نگران نباش مشکل حل شد ، منم در حالی که محو چهره زیبایش بودم پرسیدم شما کی هستید ؟

؟ شهید نصر هفت ؟ گفت من سید مجید کلوشادی هستم

؟؟ از خواب بیدار شدم با خانواده مطرح کردم و همه خوشحال شدیم و الحمدلله مشکل حل شد

شهید علی ذاکری

نقل از شیخ حسین انصاریان

شهید علی ذاکری بچه تهران که پدر و مادر او هر دو دکتر بوده اند. این خانواده یک پسر دارند و دو دختر...

بنده منزل این شهید رفته ام و حکایت را از نزدیک دیده ام و اول این ماجرا را شیخ حسین انصاریان بالای منبر گفتند و من حساس شدم و این موضوع را دنبال کردم

دو تا خواهر دارد که بد حجاب اند و بد حیا اند و دوست پسر دارند و رفت و آمد دارند و گناهان ... دیگر

این پسر خوب از آب در آمده و هر چه به خواهران نصیحت می کند ، خواهران گوش نمی کنند

این شهید متوسل می شود که خدایا من را از این اوضاع نجات بده

شب در خواب یک روحانی سید را می بیند که خطاب به این شهید می گوید: علی اقا، پاشو بیا دانشگاه امام حسین که اینجا دانشجو می پذیرد

آن موقع هنوز دانشگاه امام حسین (ع) تهران تاسیس نشده بود

می رود که خوابش را تعبیر کند ، پیش نماز مسجد محله او می گوید :دانشگاه امام حسین یعنی همین جبهه های حق علیه باطل، ایشان با هزار خواهش و التماس در جبهه ثبت نام می کند و بالاخره راهی جبهه می شود و شب عملیات در وصیت نامه خود موضوعات قابل توجهی می نویسد

آن قدر وصیت نامه دو صفحه ای این شهید را خوانده ام که آن را حفظ شده ام

این شهید در این وصیت نامه می نویسد : ریاست محترم دبیرستان ، معلم عزیزم ، شما را به عنوان وصی خودم انتخاب می کنم. چرا که می دانم پدر و مادرم وقت خواندن وصیت نامه من را ندارند . شما را انتخاب می کنند چون خواهران من اصلا وصیت نامه نوشتن من را قبول ندارند

از شما تقاضا دارم ، جنازه من را که آوردند پس از تشییع جنازه در بهشت زهرا تهران ، بروید پدر و مادر من را خبر کرده و به خواهران من هم خبر دهید ، این مقدار انسانیت در آنها سراغ دارم که برای تشییع جنازه من کارها را رها خواهند کرد و به بهشت زهرا خواهند آمد

جنازه من را که به داخل قبر گذاشتید ، تلقین قبر را که خواندید ، کفن از چهره من بردارید و بگویید تا برای یک لحظه پدر و مادر و خواهران من بیایند بالای قبر ، اگر راه من حق باشد و بد حجابی دو خواهر من گناه باشد به قدرت پروردگار باید زنده شوم و چند لحظه ای به دنیا و اهل دنیا و پدر و مادر و دو خواهرم لبخند بزنم تا بفهمند که حق با خمینی است و آنچه خواهران من عمل می کنند ، .. گناه است و ذلالت است و بد بختی

رئیس دبیرستان می گوید با خود گفتم چه کار کنم ؟ نکند ایشان شهید شود ؟ اگر جنازه اش را ... آوردند چه ؟ اگر لبخند نزد ؟ اگر زنده نشد ؟ و

ایشان شهید شدند و جنازه اش را آوردند و به پدر و مادر هم گفتیم و آمدند و با خود در این فکر بودیم که آیا این شهید خواهد خندید ؟ نخواهد خندید ؟ چه طور خواهد شد ؟

با خود گفتیم : هر چه شد مهم نیست و ما باید اعلام کنیم ، چرا که خود شهید از ما خواسته است

به محض اینکه تلقین رو خواندند و تمام شد و کفن را از چهره شهید کنار زدند و خانواده وی بالای قبر ایستاده و گریه می کردند دیدیم که شهید سرش را بلند کرد و برای لحظاتی چشمانش را باز کرد ..و به روی پدر و مادر و دو خواهرش لبخند زد

لبخند این شهید خانواده اش را به آنجا رساند که پدر و مادر وی اکنون از بهترین پزشکان کشور ...قرار دارند و خواهران وی از بهترین خواهران تهران بوده و برای جذب خواهران تلاش می کنند .

ماجرای مسلمان شدن ژاکلین دختر مسیحی توسط شهید مجتبی علمدار

در عالم رؤیا دیدم در بیابانی ایستاده‌ام دم غروب بود، مردی به طرفم آمد و گفت: «زهرآ، بیا بیا می‌خواهم چیزی نشانت بدهم». با تعجب گفتم: «آقا ببخشید من زهرآ نیستم اسمم ژاکلین است». ولی هرچه می‌گفتم گوشش بدهکار نبود مرتب زهرآ خطابم می‌کرد.

به گزارش پایگاه اطلاع رسانی استبصار، در میان شهدای هشت سال دفاع مقدس شهدای سادات نیز فراوان بودند. فقط ۲۵۰۰ شهید سادات در تهران داریم که بیش از ۲۰۰۰ نفر آن‌ها در بهشت زهرا(س) به خاک سپرده شده‌اند. «سید مجتبی علمدار» نیز یکی از شهدایی است که نامش در لیست ذریه زهرآ(س) به ثبت رسیده. سید مجتبی در دی ماه سال ۱۳۷۰ با سیده فاطمه موسوی ازدواج کرد که ثمره آن زهرآ سادات علمدار است.

شهید علمدار بعد از اتمام جنگ در واحد طرح و مسیحی‌عملیات لشکر ۲۵ کربلا در ساری مشغول خدمت شد. او که از جانبازان شیمیایی جنگ تحمیلی بود چندین سال پس از جنگ و در سال ۱۳۷۵ بر اثر جراحات‌های شیمیایی به یاران شهیدش پیوست. «ژاکلین زکریا» خاطره‌ای در رابطه با این شهید را در «علمدار» نقل می‌کند که نشان دهنده تاثیرگذاری این شهید حتی پس از شهادتش است. این خاطره در یکی از شماره‌های ماهنامه فکّه نیز منتشر شده است. خاطره به قرار زیر است

خیلی دوست داشتم با مریم به این سفر معنوی بروم اما مشکل پدر و مادرم بودند به پدر و مادرم نگفتم که به سفر زیارتی فرهنگی می‌رویم بلکه گفتم به یک سفر سیاحتی که از طرف مدرسه است می‌رویم اما باز مخالفت کردند دو روز قهر کردم لب به غذا نرذم ضعف بدنی شدیدی پیدا کردم ۲۸ اسفند ساعت ۳ نیمه شب بود هیچ روشی برای راضی کردن پدر و مادرم به ذهنم نرسید با خودم گفتم خوب است دعای توسل بخوانم

کتاب دعا را برداشتم و شروع کردم خواندن هرچه بیشتر در دعا غرق می‌شدم احساس می‌کردم حالم بهتر می‌شود نمی‌دانم در کدام قسمت از دعا بود که خوابم برد. در عالم رؤیا دیدم در بیابان برهوتی ایستاده‌ام دم غروب بود، مردی به طرفم آمد و به من گفت: «زهرا، بیا بیا». بعد ادامه داد: «می‌خواهم چیزی نشانت بدهم». با تعجب گفتم: «آقا ببخشید من زهرا نیستم اسمم ژاکلین است». ولی هرچه می‌گفتم گوشش بدهکار نبود مرتب مرا زهرا خطاب می‌کرد.

راه افتادم به دنبال آن مرد رفتم در نقطه‌ای از زمین چاله‌ای بود اشاره کرد به آنجا و گفت «داخل شو». گفتم این چاله کوچک است گفت دست را بر زمین بگذار تا داخل شوی به خودم جرئت دادم و اینکار را کردم آن پایین جای عجیبی بود یک سالن خیلی بزرگ که از دیوارهای بلند و سفیدش نور آبی رنگی پخش می‌شد. آن نور از عکس شهدا بود که بر دیوارها آویخته بود. انتهای آن عکس‌ها عکس رهبر انقلاب آقا سیدعلی خامنه‌ای قرار داشت به عکس‌ها که نگاه کردم می‌دیدم که انگار با من حرف می‌زنند ولی من چیزی نمی‌فهمیدم تا اینکه رسیدم به عکس آقا

آقا شروع کرد با من حرف زدن خوب یادم است که ایشان گفتند: «شهدا یک سوزی داشتند که همین سوزشان آن‌ها را به مقام شهادت رساند مانند شهید جهان‌آرا، شهدی همت، شهید باکری، شهید علمدار و...» همین که آقا اسم شهید علمدار را آورد پرسیدم ایشان کیست؟ چون اسم بقیه را شنیده بودم ولی اسم علمدار به گوشم نخورده بود. آقا نگاهی به من انداختند و فرمودند «علمدار همانی است که پیش شما بود همانی که ضمانت شما را کرد تا بتوانی به جنوب بیایی».

به یک باره از خواب پرسیدم خیلی آشفته بودم نمی‌دانستم چکار کنم هنگام صبحانه به پدرم گفتم که فقط به این شرط صبحانه می‌خورم که بگذاری به جنوب بروم. او هم شرطی گذاشت و گفت به این شرط که بار اول و آخرت باشد. باورم نمی‌شد پدرم به همین راحتی قبول کرد. خیلی خوشحال شدم به مریم زنگ زدم و این مژده را به او دادم. اینگونه بود که به خاطر شهید علمدار رفتم برای ثبت‌نام

موقع ثبت نام وقتی اسم مرا پرسید مکث کردم و گفتم زهرا من زهرا علمدار هستم. بالاخره اول فروردین ۱۳۷۸ بعد از نماز مغرب و عشاء با بسیجی ها و مریم عازم جنوب شدیم کسی نمی دانست که من مسیحی هستم به جز مریم. در راه به خوابم خیلی فکر کردم

از بچه ها درباره شهید علمدار پرسیدم اما کسی چیزی نمی دانست وقتی به حرم امام خمینی رسیدیم در نوار فروشی آنجا متوجه نوارهای مداحی شهید علمدار شدم کم مانده بود از خوشحالی بال در بیاورم. چند نوار مداحی خریدم در راه هرچه بیشتر نوارهای او را گوش می دادم بیشتر متوجه می شدم که آقا چه فرمودند. در طی چند روزی که جنوب بودیم فهمیدم اسلام چه دین شیرینی است و چقدر زیباست. وقتی بچه ها نماز جماعت می خوانند من کناری می نشستم زانوهایم را بغل می گرفتم و گریه می کردم گریه به حال خودم که بان آن ها زمین تا آسمان فرق داشتم

شلمچه خیلی باصفا بود، حس غریبی داشتم احساس می کردم خاک آنجا با من حرف می زند با مریم دعا می خواندیم یک آن احساس کردم شهدا دور ما جمع شده اند و زیارت عاشورا می خوانند منقلب شدم و از هوش رفتم در بیمارستان خرمشهر به هوش آمدم. صبح روز بعد هنگام اذان مسئول کاروان خبر عجیبی داد تازه معنای خواب آن شبم را فهمیدم. آن خبر این بود که امروز دوباره به شلمچه می رویم چون قرار است امام خامنه ای به شلمچه بیایند. و نماز عید قربان را به امامت ایشان بخوانیم. از خوشحالی بال در آورده بودم به همه چیز در خوابم رسیده بودم

بعد که از جنوب برگشتیم تمام شک هایم به یقین بدل گشت آن موقع بود که از مریم خواستم راه اسلام آوردن را به من یاد دهد. او هم خیلی خوشحال شد وقتی شهادتین را می گفتم. احساس می کردم مثل مریم و دوستانش من هم مسلمان شده ام

مردم امام زمان هست!

ناگهان همه ساکت شدند! (حکایت ملا ابو القاسم قندهاری)

فاضل جلیل «ملاً ابو القاسم قندهاری» فرمود

در سال ۱۲۶۶ هجری در شهر قندهار، خدمت ملا عبد الرحیم (پسر مرحوم ملا حبیب الله افغان) کتاب «هیئت» و «تجرید» را درس می گرفتیم. (این دو کتاب از دروسی است که سابقاً در حوزه خوانده می شد و الآن هم کم و بیش آنها را می خوانند). عصر جمعه ای به دیدن ایشان رفتم. در پشت بام شبستان بیرونی او، جمعی از علما وقضات و خوانین افغان نشسته بودند. بالای مجلس، پشت به قبله و رو به مشرق، جناب «ملاً غلام محمد» قاضی القضات، «سردار محمد خان» و یک نفر عالم عرب مصری و جمعی دیگر از علماء نشسته بودند.

بنده و یک نفر از شیعیان که پزشک سردار محمد بود، و پسرهای ملا حبیب الله، پشت به شمال نشسته بودیم. پسر قاضی القضات و مفتی ها برعکس ما، یعنی رو به قبله و پشت به مشرق در پایین مجلس همراه با جمعی از خوانین نشسته بودند.

سخن در مذمت و نکوهش مذهب تشیع بود، تا به این جا کشید که قاضی القضات گفت: «از خرافات شیعه، آن است که می گویند: (حضرت) م ح م د مهدی (علیه السلام) پسر (حضرت) حسن عسکری (علیه السلام) سال ۲۵۵ هجری در سامراً متولد شده و در سال ۲۶۰ در سرداب خانه خود غایب گردیده». «و تا زمان ما هم هنوز زنده است و نظام عالم بسته به وجود اوست».

همه اهل مجلس در سرزنش و ناسزا گفتن به عقاید شیعه هم زبان شدند؛ مگر عالم مصری که قبل از این سخن قاضی القضاات، بیشتر از دیگران شیعه را سرزنش می کرد. او در این وقت، خاموش بود. و هیچ نمی گفت؛ تا این که سخن قاضی القضاات به پایان رسید

در این جا عالم مصری گفت: «در سال فلان، در مسجد جامع «طولون» پای درس حدیث حاضر می شدم. فلان فقیه، حدیث می گفت. سخن به شمایل (حضرت) مهدی (علیه السلام) رسید

قال وقیل، برخاست و آشوب به پا شد. ناگهان همه ساکت شدند؛ زیرا جوانی را به همان شکل و شمایل ایستاده دیدند، در حالی که قدرت نگاه کردن به او نداشتند

چون سخن عالم مصری به این رسید، ساکت شد. بنده دیدم اهل مجلس ما همگی ساکت شده اند و نظرها به زمین افتاده است و عرق از پیشانی ها جاری شد. از مشاهده این حالت، حیرت کردم. ناگاه جوانی را دیدم که رو به قبله در میان مجلس نشسته است! به مجرد دیدن ایشان، حالم دگرگون شد. توانایی دیدن رخسار مبارکشان را نداشتم و مانند بقیه اهل جلسه، بی حسّ و بی حرکت شدم

تقریباً ربع ساعت همه به این حالت بودیم و بعد آهسته آهسته به خود آمدم. هر کس زودتر به حال طبیعی برمی گشت، بلند می شد و می رفت. تا آن که همه جمعیت به تدریج و بدون خداحافظی رفتند و من آن شب را تا صبح هم شاد و هم غمگین بودم، شادی برای آن که مولای عزیزم را دیدار کرده ام، و اندوه به خاطر آن که نتوانستم بار دیگر بر آن جمال نورانی، نظر کنم و شمایل مبارکش را درست به ذهن بسپارم

فردای آن روز برای درس رفتم، «ملاً عبد الرّحیم» مرا به کتابخانه خود خواست و در آن جا تنها نشستیم. ایشان فرمود: دیدی دیروز چه شد؟ حضرت قائم آل محمد (علیهم السلام) تشریف آوردند

وچنان تصرّفی در اهل مجلس نمودند که قدرت سخن گفتن و نگاه کردن را از آنها گرفتند و همگی شرمند و در هم و پیریشان شدند و بدون خدا حافظی رفتند

من این قضیه را به دو دلیل انکار کردم: یکی اینکه تقیه کردم و دیگری آن که می خواستم یقین کنم که آنچه دیده ام خیال نبوده است؛ لذا گفتم: من کسی را ندیدم و از اهل مجلس هم چنین حالتی را مشاهده نکردم. گفتم: مطلب از آن روشن تر است که تو بخواهی آن را انکار کنی. بسیاری از مردم دیشب و امروز برای من نوشتند و برخی هم آمدند و شفاها جریان را نقل کردند

روز بعد، پزشک «سردار محمد» را که شیعه بود دیدم، گفتم: چشم ما از این کرامت روشن باد، «سردار محمد علم خان» هم در دین خود سست شده است و نزدیک است او را شیعه کنم

چند روز بعد، اتفاقاً پسر قاضی القضاات را دیدم گفتم: پدرم تو را می خواهد. هر قدر عذر آوردم که نروم، نپذیرفت. ناچار با او به حضور قاضی القضاات رفتم. در آن جا جمعی از مفتی ها و آن عالم مصری و افراد دیگر حضور داشتند. بعد از سلام و تحیت با قاضی القضاات، ایشان چگونگی آن مجلس را از من پرسید. گفتم: من چیزی ندیده ام و غیر از سکوت اهل مجلس و پراکنده شدن بدون خدا حافظی، متوجّه مطلب دیگری نشدم

قاضی القضاات گفت: چون طالب علم است، دروغ نمی گوید، شاید حضرت فقط خود را برای منکرین وجودش جلوه گر ساخته باشد تا موجب رفع انکار ایشان شود. و چون مردم فارسی زبان این نواحی، نیاکانشان شیعه بوده اند و از عقاید شیعه، اعتقاد کمی به وجود امام عصر (علیه السلام) برای آنها باقی مانده است، ممکن است او هم ندیده باشد

اهل مجلس بعضی از روی اکراه و برخی بدون آن، سخن قاضی القضاات را تصدیق کردند و حتی مطلب او را تحسین نمودند

حضور امام زمان علیه السلام در مجلس عزای جدش در کرمانشاه: حضور امام زمان علیه السلام در

مجلس عزای جدش در کرمانشاه

آیت الله سید حسین حائری کرمانشاهی می گویند

بر اثر اوضاع سالیان اخیر و ورود فرهنگ غرب و اهانت های آشکار و پنهان روزنامه ها و جراید به دین و مبانی شریعت و مجالس عزای حسینی، دینمداری در مردم رو به تنزل گذاشته است. من تنها کاری که فعلا در خود توان انجامش را می بینم این است که در ایام منتسب به اهل البیت (ع) مراسم مفصل برگزار کرده تا مردم به جای حضور در جاهای دگر، جایی داشته باشند و بیایند. همیشه اینگونه نیست که میل به خلاف در بین مردم به علت هوای نفسانی باشد بلکه در مواردی به علت نبود جایگزین مناسب، مردم از روی نبود سرگرمی کافی مجبور به سرگرم نمودن خود به ملامتی و مناهنی می شوند. دهه محرم امسال را نیز مراسم عزای شهدای کربلا در منزل ما برقرار است. من بر عکس علمای کرمانشاه که در مجالس جای خاصی می نشینند، در مراسم دهه محرم دم در ورودی خانه از سمت حیاط سرپا ایستاده و مثل یک خادم به مردم خوش آمد می گویم. شاید به همین دلیل است که اقبال مردم به مجلس ما بیش از سایر مجالس و مراسم است. راستی این نکته را بگویم که چون کرمانشاه در مسیر کاروان های زیارتی عتبات و حج قرار دارد، قوافل زیارتی و بزرگان حاضر در آنها معمولاً بر منزل ما نیز ورود می نمایند و بخصوص با توجه به سابقه تحصیلی من در عتبات، علمایی که برای زیارت یا درس به عتبات می روند و یا از عتبات بر می گردند در منزل مهمان من هستند. البته کم نیستند افرادی نیز که بدون آشنایی در این مضاف حاضر می شوند

مراسم عزای امسال مفصل است. هر روز چند روضه خوان و چند مداح و منبری به مراسم عزای پرداخته و مردم فوج فوج در مجلس شرکت می کنند. حتی کوچه هم پر از مردم عزادار است و از بس ترافیک عزادار ایجاد شده که دسته ها میان کوچه منتظرند تا دسته ای که داخل منزل است عزاداری کرده و چای و پذیرایی که انجام شد، بیرون برود و این دسته جدید وارد شود. من هم از ابتدای مراسم تا چند ساعت بعد از ظهر همینطور سرپا در ورودی داخلی منزل ایستاده ام

در همین دهه سیدی از نجف وارد منزل شد- اهل رشت بود شاید- و در آنجا ساکن شد. چند روز بعد یک عالم دیگر از نجف منزل من آمده و سید را شناخت. به من گفت: او را می شناسی؟ گفتم سابقه آشنایی با وی را ندارم. گفت: یکی از مرتاضین مهم شهر نجف است و در ظاهر شغل عطاری دارد ولی شغل اصلی اش چیز دیگر است. حالات عجیبی دارد. معمولاً چند روز در نجف است و یک دفعه غیب شده و بعد از مدتی دوباره پیدا می شود. من پس از این قضیه در احترام به آن سید بیش از پیش کوشیدم. روزی به وی گفتم برخی شما را از مرتاضین می دانند. به شدت این مطلب را رد کرد ولی چون اصرار مرا دید، گفت من دوازده سال در نجف ریاضت کشیده ام و شرط تکمیل و نتیجه دهی! ریاضت حداقل دوازده سال است و در کمتر از این مدت کسی به مقامی نمی رسد

از کرامتش پرسیدم ولی مخفی می کرد و نمی گفت فقط گفت احضار ارواح برایم مقدور است. من با توجه به اینکه در این روزگار خیلی زحمت می کشیدم و در مجالس عزای هفت-هشت ساعته، سرپا بودم. به علاوه برپایی این مجالس نیز از لحاظ مخارج برایم سنگین بود در دلم بود که آیا امامان(ع) از دست من و این شیوه راضی هستند یا نه؟ و این مجلس نزد آنها قبول است؟ به سید گفتم. او گفت احضار جن ممکن است ولی جن دروغ می گوید. احضار ملائکه نیز مقدورم است ولی آنها اهل عبادتند و شایسته نیست از عبادتشان باز داریم. اما من معمولاً روح علمای بزرگ و صاحب‌دل

را احضار می کنم و سوالات خود را می پرسم. مثل میرزا حبیب الله رشتی و میرزای شیرازی دوم و
(سید اسماعیل صدر و سید علی داماد تبریزی (یا سید محمد پیغمبر خامنه ای

سید روز بعد به من گفت من از علما پرسیدم و فرمودند که مجلس و زحمات شما نزد اهل البیت-ع-
قبول است و خود حضرت ولی عصر(عج) نیز روز نهم یا دهم در همین مجلس حضور خواهند
یافت. با شوق و ذوق بی حد پرسیدم چرا روزش را دقیقا سوال نکردید؟ گفت: امشب می پرسم.
رسمش این بود که در اطاق خالی بی گرد و خاکی که یک حصیر داشت می رفت و می پرسید. صبح
روز بعد- که 5 محرم بود- گفت: دیشب پرسیدم. حالا هر چه می گویم بنویس

روز نهم در فلان ساعت که کنار درب ورودی نشسته اید یک دفعه لرزشی بر بدنتان مستولی شده و
تمام بدنتان تکان می خورد. در این وقت به منتها الیه جایی که بین مردان و زنان حائل گذاشته شده
نگاه کنید در آن نقطه از مجلس ده- دوازده نفر به یک هیئت و شکل و در لباسی شبیه لباس
کردی (تقریبا مثل قبا و یک کلاه نمادی بر سر و یک شال دور کمر) نشسته اند و یکی از آنها حضرت
حجت ارواحنا فداه است. در همین ساعتی که آقا تشریف دارند دو روضه خوان روضه می خوانند
ولی بر خلاف قرار قبلی و رسم معهود که از حضرت ابوالفضل خوانده می شود اصلا گرد روضه
نرفته و تماما از حضرت بقیه الله می گویند. شور مجلس هم امروز از باقی ایام بیشتر است. اشرف
الواعظین شیرازی هم که هر روز یک ساعت بعد از ظهر می اید امروز زودتر آمده و در منبر از امام
زمان می گوید

شما در حین ورود به محضر ایشان رفته و مراسم ادب به جای آورید. در ضمن ایشان یک ساعت
نشسته و بیرون رفتنشان را شما متوجه نمی شوید. من تمام اینها را نوشتم و هر از گاهی مرور می
کردم؛ و برای رسیدن موعد قرار عاشقی روز شماری می کردم. بخصوص شب قبل از روز نهم که
...گفتنی نیست. دوش ز درد دل مها تا به سحر نخفته ام

در روز نهم مثل روزهای قبل من ورودی منزل ایستاده ام و مردم داخل و خارج می شوند که یک دفعه در بدن خودم لرزش شدیدی حس کردم. فوراً به آن نقطه معهود نگاه کردم و چند شخص در لباس معمول کرمانشاهی ها دیدم که دایره وار نشسته اند. گندمگون و قوی استخوان و در سنین نزدیک به چهل نشان می دادند. همین که نگاه کردم به من تبسمی نموده و من به محضرشان شتافتم. تعارفاتی شد و فرمودند اینجا خانه خودمان است و شما به پذیرایی مشغول باشید. من هم خواه ... ناخواه به محل خود برگشتم و

در این روز دو نفر نوحه خواندند و هر دو به جای روضه ی حضرت ابوالفضل (ع) - به امام عصر تسلیت گفتند. تا اینکه اشرف الواعظین بر خلاف زمان روزهای قبل آمد. اتاق روضه خوان ها هم نرفت و کنار در بغل من ایستاد و گفت من برای رفع خستگی امروز را تعطیل کرده بودم چون فردا سرم خیلی شلوغ است ولی نتوانستم اینجا نیایم. او معمولاً آخرین نفر بود که منبر می رفت ولی امروز. نفر اولی در بین منبری ها بود

اشرف منبر رفت و ابتدا مقداری سکوت نمود. بعد بدون هیچ مقدمه ای - که معمول اهل منبر است - صدا زد: ای گمشده ی بیابان ها! روی سخن ما با توست. کجایی؟

با این کلام اشرف الواعظین مجلس منفجر شد و شور و ولوله ی آن از همه روز بیشتر شد. پس از مدتی به محل نشستن امام عصر و افراد همراه نگاه کردم دیدم کسی نیست و

.....

این حادثه در سال 1304 ش اتفاق افتاده است

ماجرای آنانی که از برزخ بازگشتند

در اینجا پنج قسمت نخست ماجرای بازگشت از دنیای مردگان را می‌خوانید

قسمت اول/مردی که 24 ساعت در سردخانه بود**

بوده‌اند انسان‌هایی که چند ساعت و حتی سه روز پس از مرگ زنده شده‌اند و اظهارات آنها در حالی که همه تصور می‌کرده‌اند برای همیشه کالبد خاکی را ترک گفته‌اند، دستمایه گزارش‌ها و فیلم‌هایی شده که مخاطبان را به فکر فرو برده است

برخی زندگی پس از مرگ را شیرین و برخی سخت و طاقت‌فرسا می‌دانند. تاریخ تاکنون تجربه‌های زیادی از انسان‌هایی داشته که پس از مرگ و در حالی که آماده تدفین بوده‌اند، به یکباره زنده شده‌اند و پس از گذشت سال‌ها از اتفاقی که برایشان رخ داده است با شگفتی یاد می‌کنند

یکی از کسانی که از دنیای مردگان بار دیگر به جهان هستی بازگشته «مازیار کشاورز» است؛ مرد 52 ساله‌ای که پس از یک تصادف وحشتناک 24 ساعت بعد در سردخانه بیمارستان زنده شد

برای شنیدن حرف‌های او از آن 24 ساعت یخ‌زده به دیدارش رفتیم

می‌گویند کسی که یک‌بار مرگ را تجربه کرده دیگر از مرگ نمی‌ترسد؛ آیا شما هنوز از مرگ واهمه دارید؟

در این دنیا نمی‌توان کسی را یافت که از مرگ نهراسد. شاید بخش عمده‌ای از این ترس به دلیل دلبستگی‌هایی است که در جهان خاکی به وجود می‌آید و دل‌کندن از آن بسیار سخت و مشکل می‌شود. واقعیت این است که من هم از مرگ می‌ترسم

دلیل عمده این ترس چیست؟

شاید به این دلیل که نمی‌دانم در آن جهان چگونه باید پاسخگوی اعمال خود باشم. باور کنید از وقتی که این حادثه برآیم رخ داد روزی نیست که به آن فکر نکنم. می‌دانم که خداوند مرا دوست دارد و بازگشت من از دنیای مردگان فرصت دوباره‌ای است که کمتر نصیب کسی می‌شود

حادثه چگونه و در چه سالی برای شما رخ داد؟

آذر 1374. آن روز هم مانند امروز برف می‌بارید و من که آن زمان مدیر کل پست استان کردستان بودم، ساعت 8 صبح به اتفاق راننده، سوار یک پاترول شدیم تا به قروه برویم. وقتی حرکت کردیم، متوجه شدم او شب قبل به دلیل آن که به خانه‌اش مهمان آمده خوب نخوابیده بود. از او خواستم تا اجازه دهد من رانندگی کنم. برف بشدت می‌بارید، به طوری که پنج ساعت طول کشید تا از سنندج به قروه رسیدیم. خیلی خسته بودم. وقتی برای سوختگیری در پمپ بنزین توقف کردم، او از خواب بیدار شد و خواست رانندگی کند، من نیز در صندلی عقب خوابیدم و 42 روز بعد چشم باز کردم

وقتی شما خواب بودید حادثه رخ داد؟

بله، بعد شنیدم که در نزدیکی صالح‌آباد، خودروی ما با یک تریلی حاوی سنگ برخورد کرده و شدت این تصادف به حدی بود که از شیشه عقب خودرو به میان جاده پرتاب شده بودم. پس از حادثه من نفس نمی‌کشیدم و به تصور این که فوت کرده‌ام رویم پتو انداخته بودند آن روز جسد مرا پشت یک وانت بار عبوری قرار داده و به امید نجات به بیمارستان برده بودند که در آنجا پس از معاینه و به دلیل آن که آثار و علائم حیاتی در من وجود نداشت، مرا تحویل سردخانه می‌دهند.

چگونه متوجه شدند شما زنده هستید؟

ظاهراً 24 ساعت بعد یکی از کارگران سردخانه بیمارستان که مشغول جابه‌جایی اجساد بوده در یک

لحظه متوجه می شود انگشت شست پایم تکان می خورد. او سراسیمه موضوع را به پزشکان اطلاع می دهد. وقتی مرا از سردخانه خارج می کنند، ظاهراً تنها پزشک جراح نیز پس از چند ساعت عمل بیمارستان را ترک کرده بود، اما تقدیر چنین بود که من زنده بمانم.

مگر چه اتفاقی رخ داده بود؟

پزشک جراح پس از خروج از بیمارستان و در نزدیکی خانه اش متوجه می شود سررسید خود را در بیمارستان جا گذاشته و چون نیاز به آن داشت، برای برداشتن سررسید به بیمارستان می آید که با مشاهده وضعیت من بلافاصله 7 عمل جراحی سخت روی من انجام می دهد و سپس مرا به بخش مراقبت های ویژه بیمارستان منتقل می کنند.

در این مدت چه احساسی داشتی؟

تصادف را که به یاد نمی آورم، اما در بخش مراقبت های ویژه بیمارستان خود را می دیدم که در اتاق به پرواز درآمده بودم. مدام در گوشه ای از سقف که حالت زاویه را داشت قرار می گرفتم و پیکر خود را می دیدم که در زیر دستگاه تقلا می کند. احساس سبکی خاصی داشتم و خیلی خوشحال بودم. هر بار که همسر و فرزندانم را می دیدم که با دیدنم گریه می کنند، به آنها می خندیدم و از آنها می خواستم گریه نکنند، اما صدای مرا نمی شنیدند. دلم می خواست اتاق را ترک کنم. خیلی تلاش می کردم، اما نمی توانستم.

چرا؟

پدربزرگم را می دیدم که او نیز پس از سال ها که از زمان مرگش می گذشت به ملاقاتم آمده بود. من او را خیلی دوست داشتم. از او پرسیدم کجا زندگی می کند، اما تنها به من لبخند می زد و می گفت در جایی خیلی خوب. وقتی از او خواستم مرا هم همراه خود ببرد، گفت نه، تو باید برگردی. التماس هایم

بی‌فایده بود و او توجهی نمی‌کرد

چه مدت در این حالت قرار داشتی؟

روز بیهوش بودم و سرانجام وقتی به کالبدم بازگشتم با گرمای آفتابی که از پنجره اتاق بیمارستان 42 به صورتم افتاده بود، از خواب بیدار شدم

این تجربه را چگونه می‌بینی، چه حسی به آن داری؟

شیرین بود و شیرین‌تر از آن دیدار با فرزندانم و یکی از دخترانم که بسیار به او علاقه دارم

چند فرزند دارید؟

سه فرزند؛ دو دختر و یک پسر

پس از این حادثه به مرگ فکر می‌کنی؟

هر روز و می‌دانم که خداوند به من فرصت زندگی دوباره داده است. باور کنید برای کار خوب خیلی زود دیر می‌شود

حالا نگاه شما به زندگی با قبل از حادثه فرق کرده است؟

اعتقاد من بر این است که فاصله زندگی تنها میان اذان و نماز است؛ وقتی فردی متولد می‌شود در گوش او اذان می‌گویند و وقتی می‌میرد برایش نماز می‌خوانند. باید پذیرفت که زندگی یک نعمت الهی است که مدام باید شکر کرد

می‌گویند زندگی همراه با آرزوهاست شما به آرزوی خود رسیده‌اید؟

زندگی همیشه پر از فراز و نشیب است. دوست داشتم فوتبالیست شوم، پایم شکست. رفتم کشتی کتفم در رفت. احساس می‌کنم پس از حادثه‌ای که برایم رخ داد، برخی از آرزوهایم رنگ باخت و به این باور رسیدم که فرصت کوتاه است و نباید دل کسی را شکست. مگر زندگی چه ارزشی دارد که به خاطر این چند روز دیگران را از خود برنجانیم و به همه و حتی دوستان و نزدیکان خود بد کنیم.

راستی چه بر سر راننده شما در آن حادثه آمد؟

چشمانش پر از اشک می‌شود) او مرا به بیمارستان رسانده بود و به دلیل پارگی طحال و خونریزی (داخلی جان باخت.

...و کلام آخر

دعا کنید همه عاقبت به خیر شویم و روزی نیاید که ببینیم توشه‌ای برای سفر نداریم. از خداوند می‌خواهم توفیقی دهد تا همدیگر را دوست داشته باشیم. همین

قسمت دوم/شیون و زاری تنها 50 دقیقه طول کشید**

محمد شفيعی، متولد 1327، اهل هفتگل خوزستان است. اندامی متوسط، موهای جو گندمی، صورتی باریک و کشیده، چشمانی ریز و پوستی نسبتاً تیره دارد. او بر اثر بی توجهی به سرما خوردگی، دچار آنفلونزا و در نهایت، ذات الریه شد.

وی پس از احساس خفگی، به مجتمع پزشکی سازمان آب و برق خوزستان مراجعه کرد و در نهایت به بیمارستان امام خمینی (ره) منتقل شد.

طبق اظهارات پرستار بخش آی سی یو بیمارستان امام خمینی (ره)، محمد شفیع، در آی سی یو دچار ایست قلبی شد و در حدود چهل و پنج دقیقه تا یک ساعت روی وی عملیات سی پی آر (احیاء قلبی-ریوی) انجام شد؛ ولی چون نتیجه‌ای نداشت، بیمار، فوت شده اعلام گردید و تمام دستگاه‌ها را از او قطع کردند.

تا آن که بعد از گذشتن زمانی نسبتاً طولانی، پزشک معالج برای امضای جواز دفن به آنجا آمد و در عین ناباوری، ضربان بسیار ضعیفی را حس کرد و به سرعت، سی پی آر شروع شد و جسد پس از 45 دقیقه زنده شد.

زمان برایم صفر شده بود **

احساس خستگی مفرط می کردم؛ حسی شبیه به زجر! مدت زیادی طول نکشید تا تبدیل به یک حس عمیق لذت بخش شد...! دلم غش می رفت! یک خوشی بسیار دلپذیر... در فضا رها شدم! در اتاق، پرستاران را دیدم که روی کسی خم شده‌اند و در حال ماساژ قلبی،... هستند. اول متوجه نشدم او... کیست؛ ولی بعد که چهره او را دیدم به شدت جا خوردم! خودم بود

زمان برایم صفر شده بود؛ انگار همه جا حضور داشتم در همان لحظه، لحظه تولدم را دیدم! مادرم را دیدم که در حال به دنیا آوردن من بود! بعد خودم را آنجا دیدم که خوابیده بودم. دکترها و پرستارها کنار رفته بودند. من مرده بودم. دیدم که چشمان و شست پاهایم را بستند و ملحفه را روی صورتم کشیدند.

یکدفعه بالای سرم فردی را دیدم که نمی شد تشخیص داد زن است یا مرد! بلند قد و خوش اندام! او به قدری زیبا بود که بی اغراق در همان لحظه عاشقش شدم! حیف که نمی توانم زیبایی او را وصف کنم! در تمام عمرم کسی را به این زیبایی ندیده بودم. لباس کرم رنگ بر تن داشت که بر روی آن پارچه‌ای سفید انداخته بود. به من گفت: چی شده؟ (به زبان فارسی)؛ گفتم: پدرم را می خواهم. گفت: بیا پدرت اینجا است! پدرم را دیدم که بالای بسترم گریه می کند. هرچه صدایش زدم، صدایم را نشنید!

بعد فهمیدم که فقط او می تواند صدای مرا بشنود. به نظرم او همان کسی بود که ما او را عزرائیل
!می نامیم یا شاید فرشته مرگ

با آن فرد جایی رفتیم. مردی را دیدم که نشسته بود و آن فرد زیبا بسیار به او احترام می گذاشت. 5
گوی نورانی در اطرافش بود ولی نور آنها چشم را آزار نمی داد. یک گوی را به سمت من گرفت. فرد
دیدم که دکتری با دستگاه الکترو شوک، I.C.U زیبارو به من گفت: بگیرش! تا گرفتم، خود را در
پنج نفر I.C.U مشغول شوک دادن به قلب من بود. جالب آن بود که در طی آن چند روز، ما در
بودیم که آن چهار نفر مردند. البته من هم مردم ولی دوباره زنده شدم

همسرم برایم آتش نداری درست کرده بود. او به همراه سایر اعضای خانواده، مشغول پخش آتش در
محله بود که برادرم با منزل تماس گرفت و خبر مرگم را اعلام کرد! مراسم آتش نداری تبدیل به یک
مراسم شیون و زاری شد...! این شیون و زاری تنها 50 دقیقه طول کشید؛ چرا که دوباره با خانواده
تماس گرفتند و اعلام کردند که من زنده شدم

آیا قبل از این تجربه متوجه شده بودید که نزدیک مرگ هستید؟

بله؛ وقتی آخرین بار در خانه بودم؛ قبل از آن که وارد مرحله بیهوشی شوم، حس می کردم دنیا دارد
تیره می شود. حس می کردم چیزی رو به اتمام است! 4 دختر و همسرم را طور دیگری می دیدم. انگار
!تصاویری در غروب بودند! می دانستم وقت رفتنم است

آیا در لحظات اول تجربه مرگ، احساس ترس یا تنهایی نکردید؟

اصلاً! آن قدر حس خوبی بود که نمی توانم آنرا وصف کنم

فکر می کنید این بازگشت برای شما چه پیامی به همراه داشته است؟

خوب باش، خوب رفتار کن، خوب زندگی کن... و فکر می‌کنم بعد از آن، اگر کسی اعتقاد به دنیای پس از مرگ نداشته باشد، من می‌توانم آن را ثابت کنم! جالب آن که بعد از این ماجرا دوستان و همکارانم نیز تغییراتی اساسی در من حس می‌کردند. حضور من برای آنها نشانه‌ای از قدرت خداوند بود!

فکر می‌کنی چرا این اتفاق برای شما افتاد و چرا برای دیگران پیش نمی‌آید؟

دلیل آن را به خوبی نمی‌دانم؛ ولی شاید مربوط به آن باشد که من در تمام عمرم سعیم بر آن بوده که کسی را آزار ندهم و بد کسی را نخواهم و اگر به کسی کمکی می‌کنم آن را پنهانی انجام دهم.

دید شما نسبت به مرگ، قبل از این اتفاق چگونه بود و بعد از این اتفاق چه تغییری کرد؟

من قبل از این اتفاق، واقعاً از مرگ می‌ترسیدم! یادم می‌آید هر وقت به قبرستان می‌رفتم، سعی می‌کردم به صورت جسد یا داخل قبر نگاه نکنم. ولی باور کنید الان اگر مرا بین 10 جسد بگذارند خیلی راحت می‌خوابم! و احساس بسیار خوشایندی نسبت به مرگ دارم.

آیا دوست دارید این تجربه دوباره تکرار شود؟

ای کاش روزی هزار بار برایم تکرار شود! چنان لذت بخش بود که حد نداشت! دلم می‌خواهد آن فرد زیبا را ببینم و آن حس را دوباره تجربه کنم. مرگ هدیه‌ای است که خدا به بنده‌اش می‌دهد.

بعد از این تجربه چه تغییراتی در تصور و درک شما از خداوند پیش آمد؟

علاقه‌ام به او خیلی بیشتر شد و در کنارش خیلی هم خدا ترس شده‌ام! در ضمن بیشتر با او حرف می‌زنم؛ حتی وقت رانندگی، وقت راه رفتن و وقت خوردن به یاد او هستم! و این جمله "لا حول و لا

«قوه الا بالله العلی العظیم» را بسیار تکرار می کنم

همسر محمد شفیعی می گوید: نذر کرده بودم که همسرم شفا پیدا کند که خبر فوت او در روز تولد ...! امام علی (علیه السلام) به ما اطلاع داده شد؛ در نهایت بار دیگر اطلاع دادند که محمد زنده است در یکی از روزها به همراه تمام اهل خانواده به دیدار محمد رفتیم... در همان روز بود که پدرش دستمالی را از جیب خود در آورد که بلافاصله محمد با مشاهده آن دستمال شروع به گریه کرد! از او پرسیدم: چرا گریه می کنی؟ و در آن زمان بود که محمد جریان مرگ خود و دیدار با مرد سفید پوش را توضیح داد

همسر محمد شفیعی به تأثیرات این معجزه پرداخت و گفت: من اعتقادات مذهبی را باور دارم و معتقدم تا خداوند سبحان نخواهد هیچ برگی از درختی نمی افتد. طی مدت بیماری محمد مدام به ائمه اطهار (ع) متوسل می شدم. اکنون که این معجزه را دیدم، اعتقاداتم صد برابر شده است

قسمت سوم/آتشی که به سوی آن کشیده شدم**

آذر ماه 1382 را هرگز فراموش نمی کنم. در آن ایام من جوانی ولگرد بودم که اگر چه برخی اوقات گناه هایی را مرتکب می شدم، اما هرگز به ناموس دیگران نگاه نمی کردم

آن روز حوالی ساعت چهار بعد از ظهر بود، داشتم از خانه خارج می شدم که مادرم با همان لحن "همیشگی اش گفت: "پسر مراقب باش پیش خدا شرمنده نشی

این را می دانستم که مادرم کم و بیش از خلافهایی که مرتکب می شوم با خبر شده و هر از گاهی این طوری متلک می گوید! به همین دلیل حرفی نزدم و راهی خیابان شدم. تا قبل از آن هم مادرم این جمله و حتی جملات معنی دارتر از آن را گفته بود، اما نمی دانم چرا آن روز به طور عجیبی تحت تأثیر این کلام مادرم قرار گرفتم؟

یه طوری که بر خلاف اکثر اوقات که به پارک محلمان می رفتم (پاتوق خلافکاران محل) آن روز مسیرم را عوض کرده و به طرف چهارراهی که نزدیک خانه مان قرار داشت راه افتادم. چند دقیقه ای بیشتر آنجا نایستاده بودم که شیرینی فروش سر چهار راه - که خانه اش نزدیک منزل ما بود - از مغازه اش بیرون آمد و خندید و با طعنه گفت: "چیه جمال، کشیک می کشی کدام بدبخت رو " سر کیسه کنی؟

از شنیدن این حرف - که چند عابر پیاده هم آن را شنیدند - کفرم در آمد و تصمیم گرفتم واکنش نشان دهم که مرد قناد متوجه غضبم شد و خودش را جمع و جور کرد و گفت: "شوخی کردم آقا جمال... دلخور نشو

بر خشم خود غلبه کردم. برایش سر تکان دادم و خواستم حرفی بزنم که صدای جیغ دخترانه ای حواسم را به آن سوی خیابان جلب کرد. مرد قوی هیکلی دست دختر جوانی را گرفت و در حالی که دختر بیچاره فریاد کمک... کمک سر داده بود، او را به زور داخل پیکانش سوار کرد و راه افتاد! مردم سر جایشان خشکشان زده بود. نگاهی به اطراف انداختم و به طرف مردی که سوار موتور بود ...دویدم و گفتم: یا برو دنبالش یا پیاده شو من بروم

مرد موتورسوار که در تصمیم گیری در مانده شده بود فقط گفت: "اگر موتور منو نیاوردی چی؟" "من مرد قناد را نشان دادم و همان طور که سوار موتورش می شدم گفتم: "اون آقا منو می شناسه

مرد قناد اگر چه مانند اکثر اهالی محل مرا به عنوان یک خلافکار می شناخت، اما در آن لحظه فقط سکوت کرد تا صاحب موتور عقب برود و من راه بیفتم و با سرعتی دیوانه وار پشت سر پیکان آدم ربا حرکت کنم.

نمی دانم چرا اما خیلی دلم می خواست بتوانم به دختر جوان کمک کنم! مخصوصاً که دیدم راننده پیکان مسیر بیابان را می رود و این بیشتر نگرانم کرد و هر طور بود، همزمان با رسیدن او به بیابان، من هم به او رسیدم. اما چون هوا تاریک شده بود، او مخصوصاً از ماشین بیرون آمد تا بلکه بتواند مرا غافلگیر کند، من هم که چاره ای نداشتم از موتور پیاده شدم و در دل الهی به امید تو گفتم و کورمال

کورمال و فقط با تعقیب کردن صدای پای آنها به تعقیشان پرداختم و هنوز صد قدم جلوتر نرفته بودم که ناگهان صدای آن دختر را شنیدم که فریاد زد: "مواظب باش." اما دیگر دیر شده بود و آن مرد با سنگ بزرگی بر سرم کوبید و من که احساس کردم سرم شکافته و صورتم پر از خون شده، ناگهان ...! درد شدیدی را در سرم احساس کردم و ناله ای سر دادم و

روایت لحظات مرگ

به خودم که آمدم دیدم در همان بیابان هستم، اما بر خلاف لحظاتی قبل، یک طرف بیابان پر از آتش است و از میان شعله های آتش صداهایی را می شنیدم که نام مرا به زبان می آورند! طوری از آن آتش (که در آن لحظه احساس می کردم آتش جهنم است) ترسیده بودم که اصلاً مردنم را از یاد برده بودم!

در این لحظه فقط همان مرد را دیدم که دستهایش پر از خون بود و ناگهان فریاد زد کشتمش... بدبخت شدم... کشتمش... " و سپس نبض مرا - که انگار دو نفر شده بودم - یک بار دیگر معاینه کرد و دوباره فریاد زد: "این مرده..." و بعد از جا بر خاست و با سرعت به طرف جایی که ماشین خود ... را پارک کرده بود دوید

آن دختر جوان هم شروع کرد به فریاد زدن: "کمک... یک نفر به ما کمک کنه..." در این لحظه روح من به او نزدیک شد و گفتم: "نگران نباش... الان نجات میدم..." اما چرا او صدایم را نمی شنید؟ چرا جوابم را نمی داد؟ یک بار دیگر به او گفتم: "شما آن آتش را می بینی؟ اما دختر جوان باز هم صدایم را نشنید و در این لحظه ناگهان احساس کردم نیرویی شبیه به نیروی مغناطیس مرا از آنجایی که هستم به طرف آن آتش پر حجم می کشد و من نیز هر کاری می کردم به آن سو نروم! موفق نمی شدم و قدم به قدم به آتش نزدیک تر می شدم

به گونه ای که کم کم مقاومت خود را از دست داده بودم که یک بار دیگر صدای آن دختر جوان را شنیدم این بار گریه کنان خطاب به مالک آسمان فریاد می زد: "خدایا گناه این بدبخت چی بود؟ اون که می خواست به من کمک کنه. خدایا..." و عجیب بود که هر بار آن دختر نام پروردگار را تکرار

می کرد، آن نیروی مغناطیس نیز بر من کم اثر تر می شد! به گونه ای که سرانجام توانستم خود را از آتش دور کنم و به طرف آن دختر و به سوی جسمم برگردم و با گریه بگویم: ((خدایا مرا))... ببخش

که در این لحظه به طور عجیبی تمامی آن آتش از پیش چشمم دور شد و در عوض درد شدیدی را در سرم احساس کردم و... همان لحظه بود که دختر جوان ناگهان جیغی کشید و از جا پرید و ابتدا از من دور شد، اما وقتی دوباره ناله کردم، یکی، دو قدم به طرفم نزدیک شد و در حالی که به سختی می گریست پرسید: "یعنی تو زنده ای...؟ تو که مرده بودی؟ خودم دیدم قلبت کار نمی کنه؟ و من که حالا آنقدر توان داشتم که بتوانم از جا برخیزم، پاسخ دادم: "نمی دانم چی شده... اما اگر کمک نکنی به موتور برسیم، شاید هر دو در این بیابان بمیریم! و به این ترتیب او به کمک آمد و لحظاتی بعد خود را به موتور رساندیم و در حالی که بر اثر خونریزی ضعیف شده بودم، هر طور بود توانستیم ... خودمان را نجات بدهیم و به شهر برسیم

دختر جوان می گفت: "آن مرد دیوانه بود، وقتی خانواده ام به خواستگاری اش جواب منفی داد، می خواست از من انتقام بگیره که شما به دادم رسیدی..." من اما؛ آن طور که دختر جوان می گفت، چیزی حدود نیم ساعت وسط آن بیابان مرده بودم! این نکته را پزشکان بیمارستان نیز تأیید کردند... اما حرف مادرم پاسخ همه این سوالات بود: "موقعی که تو پیش خدا شرمند نشدی، خدا هم کمکت!" کرد

امروز من دیگر آن جوان بیکار و ولگرد در محل نیستم، چرا که صاحب زن و زندگی شده ام و به معنی واقعی نزد خدا توبه کرده ام

قسمت چهارم/ آیا عقوبت گناهانمان را می بینیم؟ **

من و فرهاد از کودکی با هم رفیق بودیم ولی فاصله زیادی بین ما وجود داشت. او صاحب یک خانواده میلیاردی بود که چندان اعتقاد مذهبی نداشتند

و من در خانواده ای بزرگ شده بودم که اولین چیزی که آموختم نماز بود. ولی فرهاد مانند خانواده اش بی ایمان نبود

دوستی ما ادامه داشت. سالها بعد فرهاد همراه با خانواده اش به آمریکا رفت. سه سال بعد برای من دعوتنامه فرستاد

خیلی دلم می خواست پروازم را لااقل 6 روز عقب بیندازم تا مثل سالهای گذشته دهه محرم خصوصاً تاسوعا و عاشورا در تهران باشم. ولی تاریخ پرواز بعدی 20 روز بعد بود. برخلاف میل من 4 محرم سوار هواپیما شدم و 2 روز بعد به آمریکا رسیدم

با دیدن فرهاد بال در آوردم. وقتی به فرهاد گفتم که دلم می خواست چند روز دیگر در تهران بمانم او خندید و گفت: پسر خوب! دوشنبه عروسی فتانه (خواهر فرهاد) است

پشتم لرزید و گفتم: دوشنبه عاشورا است

فرهاد نگران گفت: "راست میگویی؟؟؟؟" ناگهان چنان روی ترمز کوبید که نزدیک بود تصادف کنیم

وقتی که همزمانی عاشورا با عروسی را به خانواده وی گوشزد کردم مرا به مسخره گرفتند. فرهاد سر دوراهی مانده بود. ولی به هر حال عروسی در روز دوشنبه برگزار شد

من یک راه حل پیدا کردم تا به آن جشن نروم. خانواده فرهاد می دانستند که من از کودکی هر وقت دچار خونریزی می شدم تا ساعتها ادامه پیدا می کرد و پزشکان توصیه کرده بودند مراقب باشم که دچار خونریزی نشوم. من آن روز مخصوصاً خون خود را ریختم

ساعت 10 صبح به هوای پوست کندن سیب چاقوی تیز را کشیدم کف دستم و خون فواره زد. کارم به بیمارستان کشید. بستری شدم. ساعت 16 بعداز ظهر فرهاد به دیدنم آمد. در حقیقت آمده بود که از من اجازه بگیرد. او گفت: محسن موقعیت منو درک کن من فقط یک جمله گفتم: "اگه واقعاً چاره ای نداری لااقل لباس شاد بپوش. مشروب نخور. دنبال رقص و آواز هم نرو" او قول داد که حرمت عاشورا را حفظ کند

ساعت 12 نیمه شب خانواده فرهاد همراه عروس و داماد به دنبال من آمدند تا همگی به ویلای پدر فرهاد بروند و یک هفته بنوشند و برقصد و شاد باشند

هر کار کردم نروم نشد. فرهاد گفت: "من به خاطر تو با لباس اسپورت و شلوار لی تو عروسی خواهرم". شرکت کردم و با خانواده ام دعوا شد ازت میرنجم

نمی توانستم تصور کنم در ایران همه در حال عزاداری شام غریبان هستند و من در کنار 9 نفر که همگی مستند عازم ویلا

داماد که یک جوان تحصیل کرده آمریکایی بود علت ناراحتی ام را پرسید
واقعیت را برای او شرح دادم

دیوید با احترام زیاد برایم سر تکان داد و گفت: به عقیده شما احترام می گذارم

باهم عازم شدیم

فرهاد پرسید: محسن فکر می کنی ما عقوبت این گناهو بدیم؟ که ناگهان صدای ترمز شدیدی به گوشم رسید و ماشین به ته دره سقوط کرد

لحظه ای به خود آمدم که چند پیکر خون آلود در اطرافم افتاده بود. درحقیقت بوی خون بود که باعث شد بیدار شوم

help صدای دیوید را که می گفت

شنیدم و بعد او با 2 نفر دیگر پیدایشان شد. دیوید چند خراش سطحی برداشته بود

دست و پا و قسمتی از سر و گردنم زیر ماشین مانده بود و عجیب اینکه چیزی حس نمی کردم. هر 8 نفرمان را از لای لاشهای اتومبیل (که کاروان بود) به سختی بیرون کشیدند

یکی از آن 2 غریبه که بعدها فهمیدم پرستار بود همه را معاینه می کرد. سپس رو به دیوید می گفت: "این مرده

روی فرهاد مکث کرد و گفت: این زنده است

من را معاینه کرد و گفت: متأسفم!!! مرده

باورم نمی شد. فریاد زدم من زنده ام

ولی صدای مرا نمی شنیدند. به بدن آتش و لاشم که نگاه می کردم باور می کردم که مرده ام ولی چرا همه اینها را حس می کردم؟

فرهاد را به بیمارستان بردند

ناگهان دیدم روح آن 6 نفر از جسمشان جدا شده و هر 7 نفرمان به آسمان نگاه کردیم. نوری عظیم

و سبز رنگ که چشم را کور می کرد در هوا پدیدار شد (شاید حرفهایم را باور نکنید و آنها را (تخیلات به حساب بیاوید. فقط خدای دانده من چه می گویم در این لحظه صدای آسمانی به گوشم رسید که می گفت: "یک نفر از اینها عزادار و سینه زن من است" و بعد قسمتی از آن نور متوجه من شد و باعث شد که هیچ چیز را در اطرافم نبینم و حس نکنم تا....

این فقط می تونه یه معجزه باشه. من 2 بار تورو معاینه کردم حتی پزشک جوانی که فرهاد رو به بیمارستان رساند اعلام کرد: لااقل قلب تو 10 دقیقه از کار افتاده بود نمی فهمم چرا بین اون همه جمعیت تو فقط تو- زنده موندی؟
اینها را دیوید شوهر فتانه مرحوم گفت

آنها روز بعد برای بردن جنازه ها می آیند که از یک مأمور می شنوند یک نفرشان زنده است

فرهاد یک چشمش را از دست داد. او به ایران برگشت و برای همیشه ساکن ایران شد. هر سال برای آمرزش روح خانوادهاش در محرم 10 شب خرج می دهد

قسمت پنجم/لباس آخرت جیب ندارد**

لقمه اول صبحانه را که در دهان گذاشتم، مادرم مثل چهار ماه قبل حرفش را تکرار کرد: بهنام خودت می دونی که پدر خدا بیامرزت از یک ماه قبل از مرگش "انگار که بهش الهام شده بود سفر آخرت رو باید بره" با همه حسابش را صاف کرد

آقا جبار میوه فروش سر چهار راه در مجلس هفتم پدرت می گفت، آقای قومی یک هفته قبل از مرگش آمد توی مغازه و یک تراول صد هزار تومانی به من داد و گفت، آقا جبار من نزدیک سی سال هر وقت خواستم ازت میوه بخرم، اول یک دونه اش را چشیدم، یک دانه گیلان، یک حبه

انگور، یک عدد خیار، سیب و یا توت و خلاصه هر مرتبه یه ناخنک زدم و بعد خرید کردم، این پول را بابت همه ناخنکهایی که زدم از من بپذیر و حلالم کن تا مدیونت نباشم. آقا جبار می گفت هر قدر ... من گفتم راضی هستم قبول نکرد تا پول رو گرفتم

حرف مادر را قطع کردم و گفتم: " چشم مادر ... میرم و محمدحسین رو راضی می کنم ... " مادر سکوت کرد، اما می دانستم ول کن نیست. قضیه مربوط می شد به قولی که پدرم به سرایدار همیشگی .خانه های نو سازش داده بود. محمدحسین تقریباً از 20 سال قبل کارگر پدرم بود

پدرم بساز و بفروش بود و از همان سالها که به آپارتمان سازی روی آورد، از محمدحسین و زن و بچه هایش به عنوان سرایدار همیشگی آپارتمانهای مختلف استفاده می کرد. این مرد روستایی آنقدر پاک و صادق بود که پدر ول کن اش نبود. تا اینکه حدود 2 ماه قبل از مرگش به سرایدارش می گوید: "محمدحسین این آخرین آپارتمان من و آخرین سرایداری تو هست ... ان شاءالله همین روزها می ریم محضر و همین واحد طبقه اول رو که داخلش نشستی به نامت می کنم" پدر پای حرفش ایستاد و چند مرتبه به او گفته بود: " بلند شو بریم محضر" اما محمدحسین آنقدر نجیب بود که هر بار می گفت ان شاءالله فردا. بعد از مرگ پدرم به مادر گفت که "می ترسیدم که آقا فکر کنه منتظر مرگش هستم و روم نمی شد باهاش برم" و این گونه بود که درست 2 ساعت قبل از 10 صبح روز 14 آذر که قرار بود سرایدارش را به محضر ببرد نفس آخر را کشید و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

پس از مرگ پدر و از فردای مراسم چهلم، مادر هر روز می گفت: " روح پدرت ناراحته، برو این سند را به اسم محمدحسین بزن " من هم واقعاً قصد این کار را داشتم، اما صعود ناگهانی قیمت خانه، دیو طمع را در وجودم بیدار کرد تا به خود بگویم: " واسه چی یک واحد 95 متری را در شمیران به نامش بکنم؟ پدرم قول یک خونه رو به محمدحسین داده ، منم یک خونه کوچک در جنوب شهر " برایش می خرم

این تصمیم را به مادرم هم نگفتم، اما او که احساس کرده بود فکری در سر دارم، هر روز به من می گفت و می گفت تا بالاخره در روزه 18 فروردین به سراغ محمدحسین رفتم. او مشغول آب دادن به باغچه بود. وقتی به او گفتم برویم به محضر خیلی خوشحال شد، اما وقتی فهمید قرار است سند طبقه چهارم یک آپارتمان هفتاد متری و کلنگی را به نامش بزنم، چشمانش پر از اشک شد و گفت: من که !چاره ای ندارم آقا مهدی، اما وای به روزی که قرار باشه جواب پس بدی

از شنیدن این حرف طوری عصبانی شدم که تصمیم گرفتم کمی او را بترسانم، لذا با عصبانیت گفتم: "دندان اسب پیشکشی را نمی شمارند" و بدون اینکه پشت سرم را نگاه کنم پریدم اون طرف جوی آب و پا گذاشتم توی خیابان و... فریاد محمدحسین آخرین فریادی بود که شنیدم: یک موتور کوید... به بدنم و روی هوا پرواز کردم و با سر به جدول کنار خیابان خوردم

روایت لحظات پس از مرگ

آنقدر سردم بود که احساس کردم دارم منجمد می شوم. اصلاً متوجه نبودم کجا هستم و چه اتفاقی برایم افتاده است. به اطرافم که نگاه می کردم احساس کردم همه چیز دور سرم می چرخد، اما خوب که دقت کردم دیدم دارم به طرف بالا حرکت می کنم، آن هم با سرعتی غیر قابل وصف! تازه متوجه علت سرما شدم. درست حالت کسی را داشتم که سوار بر موتور بوده و در حال حرکت است، اما به ... خاطر سرعت زیاد دچار سرما شده و

همینکه یاد موتور افتادم همه چیز برایم تداعی شد و صحنه تصادم را دیدم، دقیقاً مانند روزهایی که برای دیدن مسابقات فوتبال به ورزشگاه آزادی می رفتم و برحسب اتفاق چهره خودم را در مانیتور بزرگ استادیوم می دیدم؛ خودم را دیدم که با موتور تصادف کردم و به جدول سیمانی کنار خیابان خوردم و ... آن موقع بود که مردنم را باور کردم و از روی استیصال زدم زیر گریه و در همین لحظه .خودم را در جایی دیدم که هرگز مانندش را ندیده بودم

پشت سرم خالی خالی بود. یک فضای وسیع و بیکران، اما تهی از شیء و موجود زنده. پیش رویم منطقه ای قرار داشت مانند یک مزرعه سرسبز که خورشید در فاصله نیم متری درختها قرار گرفته بود. خواستم جلو بروم و پا در آن منطقه بگذارم، اما چیزی مانند یک دیوار شیشه ای - به وسعت تمام طول و عرض مکانی که پیش رویم بود - مقابلم قرار داشت که مانع رفتنم می شد و ... ناگهان دیدم .یک نقطه نورانی در آن سوی شیشه ظاهر شد و کم کم بزرگ شد و شکل گرفت

پدرم بود که با دیدنش از خوشحالی فریاد زدم: " پدر کمکم کن! " اما پدر در حالی که لباسی به رنگ آسمان تنش بود، از روی تأسف سر تکان داد و گفت: " بی معرفت مگه تو به من کمک کردی ... نگاه کن! و سپس پایین پایم را نشان داد و محمدحسین را دیدم که گویی فرزند خودش را از دست داده، اشک می ریخت و بر سر می کوبید و می گفت تقصیر من بود ... منو ببخش

سرم را که بالا بردم دیگر پدرم را ندیدم، اما صدایش را شنیدم: " دیدی چیزی از مال دنیا با خودت نیاوردی! وقتی احساس کردم پدرم دارد می رود خودم را به آن دیوار شیشه ای کوبیدم و...

روایت لحظات بعد از زنده شدن

محمدحسین - بعدها می گفت - " موقعی که دیدم انگشتانت تکان خورد، بی اختیار و بدون اینکه دلیلش را بفهمم اشک ریختم و گفتم، دستت درد نکنه آقای قومی .. خدا روحت را شاد کنه...

آری آنطور که مردم گفتند و دکترها تشخیص دادند، من نزدیک به 25 دقیقه در مرگ کامل بودم و هیچ آثاری از حیات در وجودم دیده نشده بود. اما خدا خواست که عمرم به دنیا باشد! مطمئناً لطف خدا به خاطر پدرم بود که من کارش را نیمه رها کرده بودم و چون خدا نمی خواست پدر مدیون کسی باشد، مرا به زندگی برگرداند! من نیز بعد از آن اتفاق نگاهم به زندگی تغییر کرد و باورم شد . که در روز حساب و کتاب باید به خیلی از کارها حساب پس داد¹⁰

زنده شدن مرد بعد از 58 روز بعد مرگش

جوانی در برنامه تلویزیونی جریان زنده شدنش را پس از ۵۸ روز در کما بودن و به نوعی، دوباره به دنیا برگشتن را تعریف کرد:

در تاریخ ۳۰ فروردین ماه سال ۹۴ این مرد با پدرش مشاجره می کند و از عصبانیت در را می کوبد و سوار بر موتور به خانه دوستش می رود. در راه برگشت گویا سر خروجی هنگام دیگر چیزی نمی فهمد تا ۵۸ روز بعد. او در گفته هایش اظهار کرد: اگر شما از کسانی که در کما بوده اند پرسید می گویند از جایی تاریک با سرعت عبور می کنند.

این مرد انسان نمازخوانی نبود ولی به اهل بیت (ع) اعتقاد داشت. به گفته خودش در آن تونل وقتی به نماز فکر می کرد همه جا روشن می شد. یک بار از بالا نگاه کرد که دید خودش روی تخت بود و پزشک ها دور تخت جمع شده بودند و دامادشان با دوستش پایین تخت در حال گریه بودند و او فقط نگاه می کرد.

یک بار دیگر هم از بالای تخت خودش را دید که با خداوند در حال صحبت بود و با تعجب از او پرسید: مگر من مرده ام؟ بگذار برگردم به دنیا و زندگی تا گناهان گذشته ام را جبران کنم. ناگهان صدایی را می شنود که خطاب به او می گفت: آن عذاب بددهنی ات است و....

همان صدا گفت از عمویت ابوالفضل زیاد یاد کن. او شفاعت تو را کرده است.

بعد از ۵۸ روز در حدی به هوش آمد که صدایی را شنید که اعلام کرد: تخت شماره هفت به هوش آمده است.

طبق گفته‌هایش حتی یک بار هم پدرش را برای خبر مرگش آماده کرده بود. درباره اهدای عضو سخن گفت که همه نزدیکان به گریه افتادند.

او وقتی اشک و تعجب سوپروایزر بیمارستان را دید به او گفت که من سالم خوب است و زنده‌ام. شما چرا ناراحتید؟ که در جواب شنید: تو نمی‌دانی. کسانی که مانند تو تصادف می‌کنند و سطح هوشیاری‌شان پایین می‌آید دیگر بر نمی‌گردند یا اگر هم زنده بماند نمی‌توانند حرف بزنند یا راه بروند.^{۱۱}

¹¹ www.imna.ir/news/423827/

هفت نمونه از احیای مردگان در کلام قرآن

بیان احوال پیامبران الهی و ائمه اطهار(ع) و مؤمنان و عالمان در لحظه‌های آخر عمر، پیش از آنکه بیان‌کننده یقین آنان به این راه بی‌بازگشت باشد، برای فرار از هراس مرگ و انس گرفتن با آن و تقویت «معادباوری» در جامعه، درسی است پندآموز.

هفت نمونه از احیای مردگان در کلام قرآن

1. داستان‌های قرآنی

الف) ابراهیم(ع) و احیای مردگان

وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّ ارْنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتَى قَالَ أَوْ لَمْ تُؤْمِنْ قَالَ بَلَىٰ وَلَكِنْ لِيَطْمَئِنَّ قَلْبِي قَالَ فَخُذْ
أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ ثُمَّ اجْعَلْ عَلَىٰ كُلِّ جَبَلٍ مِنْهُنَّ جُزْءً ثُمَّ ادْعُهُنَّ يَأْتِينَكَ سَعْيًا وَاعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ
(عَزِيزٌ حَكِيمٌ). (بقره: 260)

و [یاد کن] آن گاه که ابراهیم گفت: پروردگارا! به من نشان ده، چگونه مردگان را زنده می کنی؟
فرمود: «مگر ایمان نیاورده ای؟» گفت: چرا، ولی تا دلم آرامش یابد. فرمود: «پس چهار پرنده بگیر و
آنها را پیش خود ریزریز گردان. سپس بر هر کوهی پاره ای از آنها را قرار بده. آن گاه آنها را
». «فراخوان، شتابان به سوی تو می آیند و بدان که خداوند توانا و حکیم است

:در شأن نزول این آیه، یکی از مفسران چنین می گوید

ابراهیم از کنار دریایی می گذشت، مرداری را دید که در کنار دریا افتاده، قسمتی از آن در دریا و
قسمت دیگر در بیرون از آن است و حیوانات دریایی و خشکی از دو طرف، به آن هجوم آورده اند و

آن را می‌خورند و اجزای بدن او متفرق می‌گردد. دیدن این منظره، او را به فکر مسئله رستاخیز انداخت که چگونه انسان مرده که اجزای آن به‌سان این مردار در جهان متلاشی می‌گردد، بار دیگر زنده می‌شود؟! از این رو، از خداوند درخواست کرد کیفیت احیای مردگان را پس از متلاشی شدن [اجزای آنها برای او بنمایاند].¹

بدون شک، ابراهیم خلیل از طریق عقل و وحی از وجود رستاخیز آگاه بود و ایمان و اعتقاد کامل به آن داشت، ولی برای رفع خطورهای ذهنی که گاهی سراغ اصحاب یقین نیز می‌آید، از خدا خواست. که منظره احیای مردگان را با دیدگان خود مشاهده کند تا «علم‌الیقین» او به «عین‌الیقین» تبدیل شود.

خداوند در پاسخ حضرت ابراهیم(ع) فرمود که چهار پرنده را انتخاب و ذبح کند و پس از قطعه قطعه کردن، در هم بیامیزد و هر بخش را بر روی کوهی بگذارد و سپس آنها را به‌سوی خود بخواند. ابراهیم(ع) نیز چنین کرد و در مقابل دیدگان حضرت ابراهیم، هر چهار پرنده مثل روز اول زنده شدند [و پروازکنان به‌سوی وی آمدند].²

أَوْ كَالَّذِي مَرَّ عَلَى قَرْيَةٍ وَهِيَ خَاوِيَةٌ عَلَى عُرُوشِهَا قَالَ أَنَّى يُحْيِي هَذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا فَأَمَاتَهُ اللَّهُ مِائَةَ عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ قَالَ كَمْ لَبِثْتَ قَالَ لَبِثْتُ يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ قَالَ بَلْ لَبِثْتَ مِائَةَ عَامٍ فَانْظُرْ إِلَى طَعَامِكَ وَشَرَابِكَ لَمْ يَتَسَنَّهْ وَانْظُرْ إِلَى حِمَارِكَ وَلِنَجْعَلَكَ آيَةً لِلنَّاسِ وَانْظُرْ إِلَى الْعِظَامِ كَيْفَ نُنشِزُهَا ثُمَّ نَكْسُوها لَحْمًا فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ قَالَ أَعْلَمُ أَنَّ اللَّهَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ. (بقره: 259)

یا چون آن کس که به شهری که بام‌هایش یکسر فرو ریخته بود، عبور کرد [و با خود] گفت: چگونه خداوند [اهل] این [ویرانکده] را پس از مرگشان زنده می‌کند؟ پس خداوند او را [به مدت] صد سال میراند، آن‌گاه او را برانگیخت [و به او] گفت: چقدر درنگ کردی؟ گفت: یک روز یا پاره‌ای از روز را درنگ کردم. گفت: [نه]، بلکه صد سال درنگ کردی. به خوراک و نوشیدنی خود بنگر، [که طعم و رنگ آن] تغییر نکرده و به درازگوش خود نگاه کن [که چگونه متلاشی شده و این ماجرا برای آن است که هم به تو پاسخ گوئیم] و هم تو را [در مورد معاد] نشانه‌ای برای مردم قرار دهیم و به [این] استخوان‌ها بنگر چگونه آنها را برمی‌داریم و به هم پیوند می‌دهیم. سپس گوشت بر آن می‌پوشانیم. پس هنگامی که [چگونگی زنده ساختن مرده] بر او آشکار شد، گفت: [اکنون] می‌دانم که خداوند بر هر چیزی تواناست.

یکی از بزرگان برگزیده خدا که در بعضی روایات نام او عزیر و در برخی دیگر ارمیاء وارد شده است، با حادثه مشابه با حادثه ابراهیم(ع) روبه‌رو شد و از قلب او خطور کرد که چگونه خداوند این مردگان متلاشی شده را زنده خواهد کرد؟

او در طول سفر خود در حالی که بر مرکبی سوار بود و مقداری غذا و آشامیدنی همراه داشت، از کنار یک آبادی عبور کرد که دیوارهای آن به روی سقف‌های آن فرو ریخته بود و جسد‌ها و استخوان‌های اهل آنجا به این سو و آن سو پراکنده شده بود. وقتی این منظره وحشت‌زا را دید، گفت: چگونه خداوند این مردگان را زنده می‌کند؟

خداوند برای رفع استبعاد و تعجب او سه کار انجام داد که هر کدام به نوبه خود می‌تواند گواهی بر امکان معاد و احیای دوباره انسان‌ها باشد:

او را صد سال میراند، سپس او را زنده کرد و از او پرسید: چقدر در اینجا درنگ کرده‌ای؟ گفت: 1. یک روز یا نیم روز. اینکه او در مقام پاسخ میان یک روز و نیم روز مردد شد، معلوم می‌شود که موقع مرگ او پیش از ظهر و موقع زنده شدن او بعد از ظهر بوده است. از این رو، به شک افتاد که آیا یک شبانه روز درنگ کرده یا نیم روز و چند ساعتی

در این موقع به او خطاب شد: بلکه صد سال درنگ کرده‌ای. خدایی که قادر است مرده‌ای را پس از صد سال زنده کند، می‌تواند در مدت بیشتر از آن احیا کند؛ زیرا کوتاهی مدت مرگ و یا درازی آن، در این مطلب تأثیری ندارد.

با اینکه یک صد سال گذشته بود، غذا و نوشیدنی او فاسد نشده بود و خدایی که می‌تواند غذا و 2. نوشیدنی او را در این مدت طولانی از فساد و آلودگی حفظ کند، می‌تواند مردگان را نیز احیا کند؛ زیرا نگهداری آنها از فساد و آلودگی، نوعی حیات بخشی به آنهاست و یک چنین حیات بخشی، کمتر از احیای مرده و حیات نوبخشیدن به او نیست.

مرکب و الاغ سواری او که در این مدت به کلی متلاشی شده و زندگی اش را از دست داده بود، 3. در برابر دیدگان او اجزای آن جابه‌جا شد و به هم پیوست و گوشت و پوست پیدا کرد و زندگی خود [را بازیافت و نمونه‌ای از احیای مرده گردید.]3

ج) خفتگانِ افسوس

إِذْ أَوَى الْفِتْيَةُ إِلَى الْكَهْفِ فَقَالُوا رَبَّنَا آتِنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً وَهَيِّءْ لَنَا مِنْ أَمْرِنَا رَشَدًا فَضَرْبَنَا عَلَى أَذَانِهِمْ
(فِي الْكَهْفِ سِنِينَ عَدَدًا ثُمَّ بَعَثْنَاهُمْ لِنَعْلَمَ أَيَّ الْحِزْبَيْنِ أَحْصَى لِمَا لَبِثُوا أَمَدًا. (كهف: 10 12

آن‌گاه که جوانان به سوی غار پناه جستند و گفتند: پروردگارا از جانب خود به ما رحمتی بخش و کار ما را برای ما به سامان برسان، پس در آن غار، سالیانی چند بر گوش‌هایشان پرده زدیم. آن‌گاه آنان را بیدار کردیم تا بدانیم کدام یک از آن دو دسته مدت درنگشان را بهتر حساب کرده‌اند

وَكَذَلِكَ بَعَثْنَاهُمْ لِيَتَسَاءَلُوا بَيْنَهُمْ قَالَ قَائِلٌ مِنْهُمْ كَمْ لَبِثْتُمْ قَالُوا لَبِثْنَا يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ قَالُوا رَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِمَا لَبِثْتُمْ فَابْعَثُوا أَحَدَكُمْ بِوَرِقِكُمْ هَذِهِ إِلَى الْمَدِينَةِ فَلْيَنْظُرْ أَيُّهَا أَزْكَى طَعَامًا فَلْيَأْتِكُمْ بِرِزْقٍ مِنْهُ وَلْيَتَلَطَّفْ وَ
(لَا يُشْعِرَنَّ بِكُمْ أَحَدًا. (كهف: 19

و این چنین بیدارشان کردیم تا میان خود از یکدیگر پرسش کنند. گوینده‌ای از آنان گفت: چقدر مانده‌اید؟ گفتند: روزی یا پاره‌ای از روز را مانده‌ایم. [سرانجام] گفتند: پروردگارتان به آنچه مانده‌اید، داناتر است. اینک یکی از خودتان را با این پول خود به شهر بفرستید تا ببینید کدام یک از غذاهای آن پاکیزه‌تر است و از آن، غذایی برایتان بیاورد و باید زیرکی به خرج دهد و هیچ کس را از [حال] شما آگاه نگرداند.

(وَلَبِثُوا فِي كَهْفِهِمْ ثَلَاثَ مِائَةٍ سِنِينَ وَازْدَادُوا تِسْعًا. (كهف: 25

سیصد سال در غارشان درنگ کردند و نه سال نیز به آن افزودند.

خفتگان افسوس یا «اصحاب کهف» بنا بر گواهی تاریخ، گروهی از جوانان پاک‌دامن بودند که برای فرار از دست حاکم جبّار دَقیانوس، شهر را به قصد «شکار» ترک کردند و سگی را نیز همراه داشتند. پس از آنکه مقداری از مسیر را پیمودند، به غاری رسیدند و به آن پناه بردند. در حالی که آنان از فرط خستگی، به استراحت و خواب رو آوردند، مشیت الهی بر این شد که آنها به مدتی معین و دراز، در غار به حالت خواب بمانند و بعد از خوابی طولانی، بیدار شوند.

بدیهی است خوابی چنین طولانی در گوشه غار، بدون آنکه آب و غذایی به آنان برسد، شبیه مرگ و از حدود خواب طبیعی بیرون بود. خوابی که همه فعالیت‌های طبیعی بدن به جز نفس کشیدن و جابه‌جا شدن محدود جسم، متوقف بود و بدین ترتیب، تنها شعله بسیار کم فروغی در کانون وجود آنان روشن بود.

چنین خوابی دست کمی از مرگ ندارد و نگه‌داری چنین گروهی در گوشه غار با توجه به قدرت بی‌پایان خدا، کار بس آسانی است

آنان پس از بیدار شدن تصور می‌کردند که یک روز یا نیم روز بیشتر درنگ نکرده‌اند. پس قرار شد یکی از آنان به شهر برود تا غذای پاکیزه‌ای بخرد. او پس از ورود به شهر، همه چیز را تغییر یافته دید، چهره و اوضاع شهر و مردم به کلی دگرگون شده بود. فرستاده، با سکه‌ای که در دست داشت و می‌خواست با آن غذا بخرد، کاملاً جلب توجه می‌کرد. مردم از ظاهر و نوع سخن گفتن او و سکه‌ای که می‌خواست با آن مواد ضروری و خوراکی بخرد، فهمیدند که او یکی از آن افرادی است که در چند صد سال پیش ناپدید شده‌اند؛ زیرا حادثه ناپدید شدن آنها سینه به سینه نقل و حتی در تواریخ نیز ضبط شده بود.

مردم این شهر با دیدن این جریان تکانی خوردند و درس بزرگی از مسئله روز رستاخیز آموختند؛ زیرا [فهمیدند که زنده شدن مردگان در روز رستاخیز حقیقتی آسان و تحقق‌پذیر است].⁴

(د) زنده شدن مقتولی از بنی اسرائیل

(فَقُلْنَا اضْرِبُوهُ بِبَعْضِهَا كَذَلِكَ يُحْيِي اللَّهُ الْمَوْتَى وَيُرِيكُمْ آيَاتِهِ لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ. (بقره: 73

پس فرمودیم: پاره‌ای از آن [گاو سربریده را] به آن [مقتول] بزنید [تا زنده شود]. این گونه، خداوند مردگان را زنده می‌کند و آیات خود را به شما می‌نمایاند، باشد که بیندیشید

یکی از ثروتمندان بنی‌اسرائیل که مال و دارایی فراوان داشت و وارثی جز پسرعموی خویش نداشت، عمر طولانی کرد. پسر عموی او هر چه انتظار کشید تا او از دنیا برود و اموال او را از راه ارث تصاحب کند، انتظار او مفید واقع نشد، از این رو تصمیم گرفت که او را بکشد

سرانجام، به طور پنهانی او را کشت و جسد او را در جاده افکند. سپس بنای ناله و فریاد گذاشت و به محضر موسی(ع) شکایت برد که پسر عموی مرا کشته‌اند.

در این موقع، از طرف خدا دستور آمد که به بنی اسرائیل فرمان دهد گاوی را سر ببرند و یکی از اعضای آن را به پیکر مقتول بزنند تا زنده شود و با زبان خویش، قاتل را معرفی کند. موسی(ع) دستور خدا را ابلاغ کرد. بنی اسرائیل دستور موسی را شوخی و استهزا پنداشتند. پس از گفت‌وگوهای زیادی که همه آنها در قرآن وارد شده،[5] سرانجام گاوی را خریدند و سر آن را بردند و جزئی از آن را بر بدن مرده زدند و او زنده شد و قاتل خود را معرفی کرد.

هدف از احیای این مرده، دو چیز بود: یکی اینکه قاتل شناخته شود، دوم اینکه آنان با دیدن چنین منظره‌ای ایمان بیشتری به مسئله قیامت و رستاخیز پیدا کنند. پس در این آیه نیز یکی از هدف‌ها و نتایج ماجرا، روشن ساختن مسئله معاد است که در آن می‌خوانیم «خداوند این چنین مردگان را زنده می‌کند».

ه) مردگانی که به وسیله حضرت مسیح (ع) زنده می شوند

أُبْرِئُ الْأَكْمَهَ وَالْأَبْرَصَ وَ أَخِي الْمَوْتَى؛ به اذن خدا، نابینای مادرزاد و پیری را بهبود می بخشم و ...»
(مرده را زنده می کنم). (آل عمران: 49)

وَ إِذْ تُخْرِجُ الْمَوْتَى؛ و آن گاه که مردگان را به اذن من [زنده از قبر] بیرون می آوری». (مائده: ...»
110)

به تصریح آیات قرآنی، حضرت مسیح (ع) مردگان را زنده می کرد

و) زنده شدن گروهی از بنی اسرائیل

وَإِذْ قُلْتُمْ يَا مُوسَى لَنْ نُؤْمِنَ لَكَ حَتَّى نَرَى اللَّهَ جَهْرَةً فَأَخَذَتْكُمُ الصَّاعِقَةُ وَأَنْتُمْ تَنْظُرُونَ * ثُمَّ بَعَثْنَاكُمْ
(مِنْ بَعْدِ مَوْتِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ). (بقره: 55 و 56)

و چون گفتید: ای موسی! تا خدا را آشکارا نبینیم، هرگز به تو ایمان نخواهیم آورد. پس در حالی که
می‌نگریستید، صاعقه شما را فرو گرفت، سپس شما را پس از مرگتان برانگیختیم، باشد که
شکرگزاری کنید.

:در تفسیری از این آیه آمده است

حضرت موسی(ع) هفتاد نفر از قوم خود را که به اصرار خواهان دیدار خداوند بودند، برگزید و همراه خود به سرزمین طور برد تا نحوه سخن گفتن خدا با موسی را ببینند. آنان وقتی به طور رسیدند، به شنیدن صدا بسنده نکردند و درخواست کردند که با دیدگان خود، خدا را ببینند. در این موقع، صاعقه‌ای آمد، همه را کشت. سپس همگی به دعا و درخواست موسی(ع) زنده شدند. زنده کردن [این گروه، نمونه بارزی از احیای موتی است].6

ز) زنده شدن گروهی از پیروان حزقیل

أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ خَرَجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ وَهُمْ أُلُوفٌ حَذَرَ الْمَوْتِ فَقَالَ لَهُمُ اللَّهُ مُوتُوا ثُمَّ أَحْيَاهُمْ إِنَّ اللَّهَ
(لَذُو فَضْلٍ عَلَى النَّاسِ وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَشْكُرُونَ. (بقره: 243

آیا از [حال] کسانی که از بیم مرگ از خانه‌های خود خارج شدند و هزاران تن بودند، خبر نیافتی؟ پس خداوند به آنان گفت: «تن به مرگ بسپارید.» آن‌گاه آنان را زنده ساخت. آری، خداوند نسبت به مردم، صاحب بخشش است، ولی بیشتر مردم سپاس‌گزاری نمی‌کنند.

گروهی از بنی‌اسرائیل بر اثر شیوع بیماری در سرزمین آنان، دیار خود را ترک گفتند. خداوند در نیمه [راه جان آنان را گرفت. سپس به برکت دعای پیامبری به نام حزقیل زنده شدند.] 7

(لحظه‌های احتضار پیامبران الهی (ع) (سیره عملی 2.

مرگ، دروازه‌ای برای ورود فاسقان و ستم‌کاران و مشرکان به دوزخ و نردبانی برای رسیدن مؤمنان و موحدان و پرهیزکاران به نعمت‌های جاودانه الهی است. یقین پیامبران و ائمه اطهار (ع) و فرزندان و رهپویان آن بزرگواران به معاد، به اندازه‌ای است که همواره در انتظار دیدار با خداوند سبحان بوده‌اند.

بیان احوال پیامبران الهی و ائمه اطهار(ع) و مؤمنان و عالمان در لحظه‌های آخر عمر، پیش از آنکه بیان‌کننده یقین آنان به این راه بی‌بازگشت باشد، برای فرار از هراس مرگ و انس گرفتن با آن و تقویت «معادباوری» در جامعه، درسی است پندآموز. از این رو، به بیان احوال این بزرگان در لحظه‌های آخر عمر می‌پردازیم.

(الف) پیامبر اکرم(ص)

رسول خدا(ص) در بستر بیماری بود و لحظه‌های آخر عمرش را سپری می‌کرد. ناگهان صدای در شنیده شد. فاطمه(س) فرمود: کیستی؟ کوبنده در گفت: من مرد غریبی هستم، به دیدار رسول خدا(ص) آمده‌ام، آیا به من اجازه ورود می‌دهد؟ فاطمه(س) فرمود: «خدا تو را بیامرزد، بازگرد!» رسول خدا(ص) در بستر بیماری است. «مرد غریب رفت و پس از ساعتی دوباره بازگشت و در خانه پیامبر را کوید و گفت: «غریبی هستم که از محضر رسول خدا(ص) اجازه می‌خواهم تا به خدمتش برسم! آیا به غریبان اجازه می‌دهید؟ در این هنگام پیامبر به هوش آمد و به فاطمه(س) فرمود: «فاطمه جان! آیا می‌دانی این غریب کیست؟» فاطمه(س) گفت: «نه، ای رسول خدا!» پیامبر فرمود: «این کسی است که جمعیت‌ها را پراکنده می‌سازد و لذت‌ها را از هم می‌پاشد. این فرشته مرگ است و سوگند به خدا، برای قبض روح هیچ کس پیش‌تر از من و پس از من اجازه نمی‌گیرد، ولی به خاطر مقام والایی

که من نزد خدا دارم، از من اجازه می‌خواهد. به او اجازه ورود بده!» آن‌گاه فاطمه (س) به عزرائیل فرمود: «خدا تو را رحمت کند، وارد خانه شو!» عزرائیل مانند نسیم ملایم و آرام‌بخشی وارد خانه شد و گفت: «سلام بر اهل خانه رسول خدا (ص)» و لحظاتی بعد روح گران‌قدر پیامبر اعظم (ص) را به ملکوت اعلیٰ برد.

پس از رحلت پیامبر خدا، امیر مؤمنان علی (ع)، وصی و جانشین آن حضرت، این اشعار را در سوگت: جان‌سوز پیامبر خواند

مرگ، نه پدر و نه فرزند را باقی نمی‌گذارد و برنامه مرگ همچنان ادامه دارد تا همه بمیرند. مرگ حتی پیامبر اسلام را برای امتش باقی نگذاشت. اگر خداوند کسی را پیش از پیامبر باقی می‌گذاشت، او را نیز باقی می‌گذاشت. ناگزیر ما آماج تیرهای مرگ واقع می‌شویم که خطا نمی‌روند؛ و اگر امروز [تیر مرگ به ما اصابت نکرد، فردا او ما را از یاد نمی‌برد].⁸

(ب) حضرت سلیمان(ع)

آن گاه که مرگ حضرت سلیمان(ع) فرا رسید، به اصحاب خود فرمود: «خداوند مرا مُلکی بخشیده که تاکنون به هیچ کس نبخشیده است. برای من باد و آدَمیان و جنیان و مرغان و حیوانات وحشی را مسخر گردانیده، به من زبان مرغان را آموخته و از هر چیزی به من عطا کرده است. می خواهم به بام قصر خود بروم و مملکت را ببینم. به کسی اجازه ندهید نزد من آید. آن گاه عصایش را به دست گرفت، به بلندترین نقطه از قصرش رفت، به عصای خود تکیه زد و به مملکت خود نگریست، درحالی که به آنچه حق تعالی به او عطا فرموده بود، شاد بود. ناگاه نگاهش به جوان خوش رو و پاکیزه جامه ای افتاد. به او گفت: چه کسی تو را به این قصر راه داده است؟ امروز می خواستم تنها باشم. آن جوان در پاسخ گفت: «پروردگار این قصر، مرا داخل کرد! سلیمان فرمود: پروردگار قصر احق است به آن از من. تو کیستی؟ گفت: من ملک الموتم. سلیمان پرسید: برای چه کاری آمده ای؟ گفت: آمده ام روح تو را قبض کنم. سلیمان گفت: «بیا و آنچه را مأمور شده ای، انجام بده که امروز می خواستم شاد باشم و خدا نخواست شادی من در غیر لقای فرح افزای او باشد. آن گاه ملک الموت در همان حال، روح مطهر حضرت سلیمان را قبض کرد. چند روز بعد به امر خدا، موریانه ای عصای [حضرت سلیمان را خورد و وی به زمین افتاد و دیگران متوجه مرگ او شدند].»[9]

(ج) حضرت ابراهیم(ع)

چون خداوند اراده کرد حضرت ابراهیم خلیل(ع) را قبض روح کند، ملک الموت را به سوی او
!فرستاد. ملک الموت چون به ابراهیم(ع) رسید، عرض کرد: سلام بر تو باد ای ابراهیم

ابراهیم(ع) گفت: سلام بر تو باد ای فرشته مرگ! آمدی مرا به سوی پروردگارم بخوانی که به اختیار
اجابت کنم یا خبر مرگ مرا آورده ای و باید به اضطرار شربت مرگ را بنوشم! عزرائیل گفت: ای
ابراهیم! آمده ام تو را به اختیار به سوی خدایت ببرم. ابراهیم(ع) در پاسخ گفت: آیا دیده ای دوست و
یار مهربانی، یار مهربان و دوست خود را بکشد؟ عزرائیل سخن ابراهیم(ع) را به خداوند رساند و
پروردگار این گونه پاسخ داد: «ای عزرائیل! به سوی ابراهیم(ع) رهسپار شو و به او بگو: آیا هیچ
دیده ای که یار مهربانی از دیدار محبوبش گریزان باشد و لقای او را مکروه دارد و از برخورد با او
ناخرسند گردد؟» ابراهیم(ع) گفت: به حق که حبیب دوست دارد محبوب خود را دیدار کند و سپس
[جان به محبوب تسلیم کرد.]10

(د) ادریس (ع) و آمادگی مرگ

حضرت ادریس (ع) در روزگار خویش عابدترین فرد بود، به دنیا التفاتی نمی کرد و پیوسته روزه بود و در آرزوی بهشت به سر می برد و یک ساعت از عبادت نمی آسود و هر روز عمل وی را به آسمان می بردند و فرشتگان از آن تعجب می کردند. سرانجام ملک الموت مشتاق دیدار وی شد، از خداوند اجازه خواست تا وی را زیارت کند. خداوند به او اجازه داد و ملک الموت به صورت آدمی درآمد. ادریس او را به طعام فراخواند، ولی او نپذیرفت. ادریس گفت: دوست دارم بدانم تو کیستی؟ وی گفت: من عزرائیل هستم و به زیارت تو آمده ام. ادریس گفت: مراقبض روح کن! عزرائیل گفت: این کار را باید به فرمان خدا انجام دهم. همان هنگام از خداوند فرمان آمد، روح او را بگیر! عزرائیل جان ادریس را گرفت و رب العالمین همان لحظه او را زنده کرد. عزرائیل گفت: ای ادریس! مرگ را چگونه دیدی؟ ادریس گفت: بسیار سخت و هولناک! مرگ، کاری دشوار و عقبه ای بسیار سخت است. عزرائیل گفت: پس چرا چنین خواسته ای داشتی؟ ادریس گفت: از آن رو که سختی جان دادن [را بچشم و خود را برای آن آماده کنم]. 11

(ه) حضرت موسی (ع)

هنگامی که عمر حضرت موسی(ع) به پایان رسید، عزرائیل نزد او آمد و گفت: سلام بر تو ای هم‌سخن خدا! موسی(ع) پاسخ سلام او را داد و پرسید: تو کیستی؟ او گفت: من فرشته مرگم. موسی(ع) فرمود: برای چه به اینجا آمده‌ای؟ عزرائیل گفت: آمده‌ام تا روح را قبض کنم. موسی(ع) پرسید: روحم را از کدام اندام بدنم خارج می‌سازی؟ عزرائیل گفت: از دهانت. موسی(ع) پرسید: چرا از دهانم، با اینکه من با همین دهان با خدا گفت‌وگو کرده‌ام؟! عزرائیل پاسخ داد: از دست‌هایت. موسی(ع) گفت: چرا از دست‌هایم، با اینکه تورات را با این دست‌ها گرفته‌ام؟! عزرائیل گفت: از چشم‌هایت. موسی(ع) پرسید: چرا از چشم‌هایم با اینکه همواره چشم‌هایم را به امید پروردگار می‌دوختم؟! عزرائیل به او پاسخ داد: از پاهایت. موسی(ع) گفت: چرا از پاهایم، با اینکه با همین پاها به کوه طور [برای مناجات] رفته‌ام؟! عزرائیل گفت: از گوش‌هایت. موسی(ع) پرسید: چرا از گوش‌هایم، با اینکه سخن خداوند متعال را با گوش‌هایم شنیده‌ام؟ آن‌گاه خداوند به عزرائیل وحی کرد: روح موسی(ع) را قبض نکن تا هر وقت که خودش بخواهد و به این ترتیب عزرائیل از آنجا رفت تا اینکه روزی حضرت موسی(ع) مردی را در حال کندن قبر دید. نزد او رفت و گفت: آیا می‌خواهی تو را کمک کنم؟ مرد گفت: آری! موسی(ع) به او کمک کرد. وقتی کار کندن قبر تمام شد، موسی(ع) وارد قبر شد و در میان آن خوابید تا ببیند اندازه قبر درست است یا نه. در همان لحظه خداوند پرده را از جلوی چشم او برداشت. موسی(ع) مقام خود را در بهشت دید و عرض کرد: خدایا، روحم را به‌سویت ببر! همان دم عزرائیل روح او را قبض کرد و همان قبر را مرقد موسی قرار داد و آن را پوشانید. در حقیقت، آن مرد قبرکن، عزرائیل بود که به آن صورت درآمده بود. [12]

منابع:

1. ابراهیم امینی، معاد در قرآن، قم، بوستان کتاب، 1385، 202 صفحه

2. امرالله اندرزبان، معاد در اسلام، تهران، ابتکار دانش، 1384، 192 صفحه
3. تقی ایزدی همدانی، عدل و معاد، قم، فجر قرآن، 1385، 216 صفحه
4. ابوالقاسم تجری گلستانی، مبدأ و معاد در مکتب اهل بیت (ع)، قم، مؤسسه انتشارات دارالعلم، 1383.
5. سید محمدحسین حسینی تهرانی، معادشناسی، مشهد، نور ملکوت قرآن، 1381، جلد 2، 322 صفحه.
6. اسدالله جمشیدی، آثار فردی معاد از دیدگاه قرآن، تهران، مؤسسه آموزشی و پژوهشی امام خمینی (ره)، 1380، 168 صفحه
7. عبدالله جوادی آملی، معاد در قرآن، قم، مرکز نشر اسراء، 1383، جلد 2، 620 صفحه
8. سید محسن خرازی، قیامت: بررسی مستند در اثبات معاد، قم، در راه حق، 1380، 182 صفحه
9. خیرالله خلیلی، معاد از دیدگاه اسلام و ادیان دیگر، قم، حضرت معصومه (س)، 1385، 212 صفحه.
10. سید عبدالحسین دستغیب، معاد، مشهد، مهر نور، 1385، 182 صفحه
11. علی راصبی، نقش اهل بیت (ع) در قیامت، قم، زائر، 1384، 302 صفحه
12. جواد رضوی، پرسش ها و پاسخ ها پیرامون معاد، قم، دارالنور، 1382، 220 صفحه

سید عبدالصمد، مشهور به آقا نجفی از علمای به نام و مشاهیر عصر خود در تنکابن بود. وی سالیان بسیاری در نجف اشرف و نزد علمای بزرگی چون میرزا حبیب الله رشتی و ملا حسین قلی همدانی به تحصیل علم اشتغال داشت. سید پس از وصول به درجه اجتهاد، به رامسر بازگشت و به تدریس مشغول شد. وی از زهاد زمان خود به شمار می رفت و اغلب اوقات به منبر می رفت و عامه مردم را موعظه می کرد.

در تابستان 1337 ه. ق در جوordیه رامسر وبا شیوع پیدا کرد و بر اثر این بیماری، روزانه عده ای از دنیا می رفتند. در آن زمان سید عبدالصمد در مسجد تنگ دره جوordیه اقامه نماز می کرد. شبی پس از نماز عشا به منبر رفت و مردم را وعظ کرد و سپس به بیماری وبا و فوت مردم اشاره کرد و گفت: «با مردن من، وبا از بین می رود و دیگر کسی به این مرض مبتلا نخواهد شد.» روز بعد سید به وبا مبتلا شد و سه روز بعد فوت کرد و در قبرستان مسجد آدینه به خاک سپرده شد و وبا پس از وفاتش از بین رفت.^{۱۲}

از آیت الله حاج سید یحیی مدرس یزدی نقل شده است: «وقتی استاد ما آیت الله آقا ضیاء الدین عراقی در سال 1361 ه. ق. جهان را بدرود گفت، حوزه علمیه نجف سه روز تعطیل گردید و مجالس سوگواری و ترحیم بسیاری برگزار شد و از او تجلیل شایانی به عمل آمد. پس از چند روز ما به منزل آیت الله شیخ محمد حسین اصفهانی، معروف به کمپانی رفتیم و از او تقاضا کردیم درس را شروع کنند که ایشان فرمود: «آسید یحیی! [13] من تصمیم داشتم که امروز درس را شروع کنم، اما واقعیت این است که پس از نماز صبح که به نیایش و ذکر خدا نشسته بودیم، میان خواب و بیداری، مرحوم آقا ضیاء الدین عراقی آمدند و جلو در اتاق ایستادند و گفتند: حاج شیخ محمد حسین! آماده باش که شب جمعه آینده نزد ما خواهی بود و من یقین دارم که روزهای آخر عمر من است.» همان طور شد و «آخر هفته مرحوم اصفهانی با اینکه هیچ بیماری ای نداشت، به ناگاه جهان را بدرود گفت».

خبر دادن تاریخ وفات خود

آیت الله سید احمد مدرس یزدی، از حدود ده سال پیش از فوتش، همواره به خانواده اش می گفت: «من در سال 1392 قمری رخت از این عاریت سرا بیرون می برم.» این خبر در عالم رؤیا به ایشان رسیده بود و خود بر وقوع این ماجرا یقین داشت، چنان که هر سال شمار سال های باقی عمر را بازگو می کرد و در سال 1392 با اینکه در کمال سلامت بود، همواره این خبر را تکرار می کرد. حتی در

بهار آن سال که درختان قباب سبز به تن کرده بودند و درخت توتی که در خانه سیداحمد مدرس بود، به بار نشسته بود، ایشان فرمود: «من امسال از توت این درخت نخواهم خورد.» و چنین هم شد. شب هفده ربیع الاول همان سال، ناگهان حال سید احمد رو به وخامت رفت و هنگام سحر مرغ روح ایشان به ملکوت اعلیٰ پر کشید و صبح روز عید جنازه‌اش تا بارگاه حضرت علی بن موسی الرضا (ع) تشییع و به خاک سپرده شد.^{۱۴}

گلایه والد علامه طباطبائی بواسطه ارتباط با عالم غیب و ارتباط با ارواح در عالم خواب

علامه طباطبائی آقای حاج سید محمد حسین تبریزی، استاد عالیقدری که قرن علمی فعلی مرهون خدمات و افکار بلند و فضل و کمال ایشان است، عالم جلیلی که بواسطه تکان علمی که به حوزه علمیه دادند نهضتی علمی بوجود آوردند و با تدریس تفسیر و حکمت، طلاب علوم دینیّه را به حقائق معارف الهیه آشنا نموده و برای هدم سنگر کفر و ردّ ملحدین یگانه پایگاه متین و اساس رصین را پایه‌گذاری کردند، صاحب تفسیر «المیزان» و کتب نفیسه دیگر، و استاد حقیر در تفسیر و اخلاق و فلسفه و هیئت قدیم؛ برادری داشتند در تبریز بنام حاج سید محمد حسن الهی طباطبائی که او نیز عالمی جلیل و متقی و زاهد و عابد و معلم اخلاق و معارف الهیه و مربی نفوس صالحه به مقام امن و حرم امان الهی بوده و چند سال است رحلت نموده و به عالم بقاء ارتحال یافته است. و در اثر شدت علاقه‌ای که معظم له به برادر خود داشتند در سوک او مبتلی به کسالت قلبی شدند.

حضرت معظم له بیان فرمودند که: برادر من در تبریز شاگردی داشت که به او درس فلسفه می‌گفت، و آن شاگرد إحضار ارواح می‌نمود و برادر من توسط آن شاگرد با بسیاری از ارواح

تماس پیدا

میکرد.

اجمال مطلب آنکه: آن شاگرد قبل از آنکه با برادر من ربطی داشته باشد میل کرده بود فلسفه بخواند، و برای این منظور روح ارسطو را احضار نموده و از او تقاضای تدریس کرده بود. ارسطو در جواب گفته بود: کتاب «أسفار» ملا صدرا را بگیر و برو نزد آقای حاج سید محمد حسن الهی بخوان.

این شاگرد یک کتاب «أسفار» خریده و آمد نزد ایشان و پیغام ارسطو را (که در حدود سه هزار سال پیش از این زندگی میکرد است) داد.

ایشان در جواب میفرماید: من حاضرم، اشکالی ندارد.

روزها شاگرد بخدمت ایشان می آمد و درس می خواند؛ و آن مرحوم میفرمود: ما بوسیله این شاگرد با بسیاری از ارواح ارتباط برقرار می کردیم و سؤالاتی می نمودیم. و بعضی از سؤالات مشکله حکمت را از خود مؤلفین آنها می نمودیم؛ مثلاً مشکلاتی که در عبارات افلاطون حکیم داشتیم از خود او می پرسیدیم، مشکلات «أسفار» را از ملا صدرا سؤال میکردیم.

یکبار که با افلاطون تماس گرفته بودند، افلاطون گفته بود: شما قدر و قیمت خود را بدانید که در روی زمین لا إله إلا الله می توانید بگوئید؛ ما در زمانی بودیم که بت پرستی و وثیّت آنقدر غلبه کرده بود که یک لا إله إلا الله نمی توانستیم بر زبان جاری کنیم. روح بسیاری از علما را حاضر کرده بود و مسائل عجیب و

مشکلی از آنها سؤال کرده بود بطوریکه اصلاً خود آن شاگرد از آن موضوعات خبری نداشت. خود آن شاگرد که فعلاً شاگرد مکتب فلسفه است، مسائل غامضه ای را که آقای الهی از زبان شاگرد با معلّمین این فنّ از ارواح سؤال می کرد و جواب می گرفت نمی فهمید و قوّه ادراک نداشت، ولی آقای الهی کاملاً می فهمید که آنها در زبان شاگرد چه می گویند.

میفرمود: ما روح بسیاری از علما را حاضر کردیم و سؤالاتی نمودیم مگر روح دو نفر را که نتوانستیم احضار کنیم، یکی روح مرحوم سید ابن طاووس و دیگری روح مرحوم سید مهدی بحر العلوم رضوان الله علیهما؛ این دو نفر گفته بودند: ما وقف خدمت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام هستیم، و ابداً مجالی برای پائین آمدن نداریم.

حضرت علامه طباطبائی مدّ ظلّه فرمودند: از عجائب و غرائب این بود که وقتی، یک کاغذ از تبریز از ناحیه برادر ما به قم آمد، و در آن برادر ما نوشته بود که این شاگرد روح پدر ما را احضار کرده و سؤالاتی نموده‌ایم و جوابهایی داده‌اند، و در ضمن گویا از شما گله داشته‌اند که در ثواب این تفسیری که نوشته‌اید، ایشان را شریک نکرده‌اید.

ایشان میفرمودند: آن شاگرد ابداً مرا نمی‌شناخت و از تفسیر ما اطلاعی نداشت، و برادر ما هم نامی از من در نزد او نبرده بود؛ و اینکه من در ثواب تفسیر پدرم را شریک نکرده‌ام، غیر از من و خدا

کسی نمی‌دانست، حتی برادر ما هم بی‌اطلاع بود، چون از امور راجعه به قلب و نیت من بود. و اینکه من در ثواب آن پدرم را شریک نکرده بودم، نه از جهت آن بود که می‌خواستم إمساك كنم بلکه آخر کارهای ما چه ارزشی دارد که حالا پدرم را در آن سهیم کنم؛ من قابلیت برای خدمت خودم نمی‌دیدم.

(تفسیر «المیزان» تفسیری است که از صدر اسلام تا بحال مانند او از نقطه نظر به هم پیوستن آیات و بیانات قرآنی نوشته نشده است. و یکروز من خدمت ایشان عرض کردم که در بعضی از جاهای این تفسیر چنان عنان قلم آیات را به هم پیوسته و ربط داده که جز آنکه بگوئیم در آن حال تأییدات الهیه و الهامات سبحانیّه آنرا بر فکر و زبان و قلم شما جاری کرده است محمل دیگری ندارد. و اگر این تفسیر در حوزه‌های علمیّه تدریس شود و بدان افکار پرورش یابد، پس از دویست سال ارزش و قیمت این تفسیر معلوم می‌شود.

بینید: این مرد چنین تفسیری نوشته و فعلاً که در زمان حیات ایشان است در تمام دنیا جزء اصول معارف شیعه محسوب می‌شود، و علماء بزرگ خود را از آن بی‌نیاز نمی‌بینند؛ چقدر

این مرد بزرگوار و متواضع است که می‌گوید: آخر ما چه کاری کرده‌ایم؟ چه عمل قابلی انجام داده‌ایم؟)

فرمودند: نامه برادر که به من رسید، بسیار منفعل و شرمنده شدم. گفتم: خدایا! اگر این تفسیر ما در نزد تو مورد قبول است و

ثوابی دارد، من ثواب آنرا به روح پدرم و مادرم هدیه نمودم. هنوز این مطلب را در پاسخ نامه برادر به تبریز نفرستاده بودم که بعد از چند روز نامه‌ای از برادرم آمد که ما این بار با پدر صحبت کردیم خوشحال بود و گفت: خدا عمرش بدهد، تأییدش کند؛ سید محمد حسین هدیه ما را فرستاد.¹⁵

داستان خواب پدر مرحوم آیه الله حاج شیخ آقا بزرگ طهرانی

این حقیر در اوقاتی که در نجف اشرف به تحصیل اشتغال داشتم، عصر پنجشنبه‌ای بود که برای زیارت اهل قبور به وادی السلام رفتم. در بین قبرها که می‌گردیدم، برخورد کردم به مرحوم آیه الله آقای حاج شیخ آقا بزرگ طهرانی که از علمای برجسته و از زهاد و عبّاد و از متخصصین فنّ حدیث و رجال و استاد حقیر در این دو فنّ و صاحب کتاب «الذریعة إلى تصانیف الشیعة» و کتاب «أعلام الشیعة» - که از نفائس کتب مدوّنة عصر حاضر است - بودند.

آن مرحوم متجاوز از صد سال عمر کرد و اکنون چند سالی است که از رحلتش می‌گذرد، و با حقیر نسبت سببیت داشت، و از مشایخ إجازة حقیر است. مردی بود متواضع، لّین العریکه، کثیرالمعونة، قلیل المؤونة، نرم، سلیم، بزرگوار، جلیل، و با پدر من سوابق ممتدّی داشت و محضر جدّ من مرحوم آقا سید ابراهیم طهرانی را ادراک کرده بود و داستانهای از آن مرحوم

معادشناسی. علامه محمد حسین حسینی تهرانی¹⁵

نقل می نمود. به من بسیار اظهار محبت می کرد و من هفته ای یا دوهفته ای یکبار به منزل ایشان میرفتم و بسیار استفاده می نمودم.

باری، در وادی السلام که به خدمتش رسیدم و سلام کردم، با یکدیگر فاتحه میخواندیم و میرفتیم تا رسیدیم به محلی که در یک سطح چهار گوش زمین را با آجر بنائی کرده بودند و سنگهایی از قبور بر آن نصب بود.

فرمود: بیا اینجا فاتحه بخوانیم! اینجا قبر پدر من و مادر من و دائی من و بعضی دگر از ارحام من است.

نشستیم و برای هر یک از آنها فاتحه جداگانه خواندیم. و سپس روایتی نقل کرد که حاصلش این بود که: هر کس در عصر پنجشنبه برود بر سر قبر مادرش و پدرش و طلب مغفرت کند، خداوند جلّ و عزّ طبقهائی از نور به قلب آنان افاضه میکند و آنها را خوشنود میگرداند و حاجات این کس را بر می آورد. ارحام انسان در عصر پنجشنبه منتظر هدیه ای هستند و لذا من در بین هفته منتظرم که عصر پنجشنبه برسد و بیایم اینجا و فاتحه بخوانم.

پس از آنکه برخاستیم و براه افتادیم در راه فرمود: من طفل بودم و منزل ما در طهران، پامناز بود، و چند روز بود که مادر بزرگ من یعنی مادر پدر من از دنیا رفته بود و مجالس ترحیم برقرار شده و خاتمه یافته بود.

یک روز مادر من در منزل آلبالو پلو پخته بود. هنگام ظهر یک سائلی در کوچه سؤال میکرد و مادر هم که در مطبخ مشغول طبخ بود صدای سائل را شنید و برای خیرات به روح مادر بزرگ من که مادر شوهرش بوده و تازه از دنیا رحلت کرده بود میخواست مقدار از غذا به سائل بدهد ولی ظرف تمیز در دسترس نبوده، به عجله برای آنکه سائل از در منزل ردّ نشود مقداری از آن آلبالو پلو را در طاس حمام که در دسترس بود ریخته و به سائل میدهد، و از این موضوع کسی خبر نداشت.

نیمه شب پدر من از خواب بیدار شده و مادر مرا بیدار کرد و گفت: امروز چکار کردی؟ چکار کردی؟ مادرم گفت: نمی دانم!

پدرم گفت: الاّٰن مادرم را در خواب دیدم و بمن گفتم: من از عروس خودم گله دارم، امروز آبروی مرا در نزد مردگان برد؛ غذای مرا در طاس حمّام فرستاد.

تو چکار کرده‌ای؟

مادرم می‌گفت: هر چه فکر کردم چیزی بنظر نیامد، ناگهان متوجّه شدم که این آلبالو پلو را به سائل چون به قصد هدیه برای روح تازه گذشته داده‌ام و در آن عالم غذای آن مرحومه بوده است، چون بصورت نامطلوبی به سائل داده شده است، به همان طریق آنرا در عالم ملکوت برای مادر شوهرم برده‌اند و او از این کار گله‌مند است.

آری، او شکوه دارد که چرا غذای مرا که صورت مُلکی‌اش آلبالو پلو به سائل است و صورت ملکوتی‌اش یک طبق نور است که برای روان متوفّی می‌برند، در طاس حمّام ریخته! و اهانت به سائل، اهانت به روح متوفّی بوده است.^{۱۶}